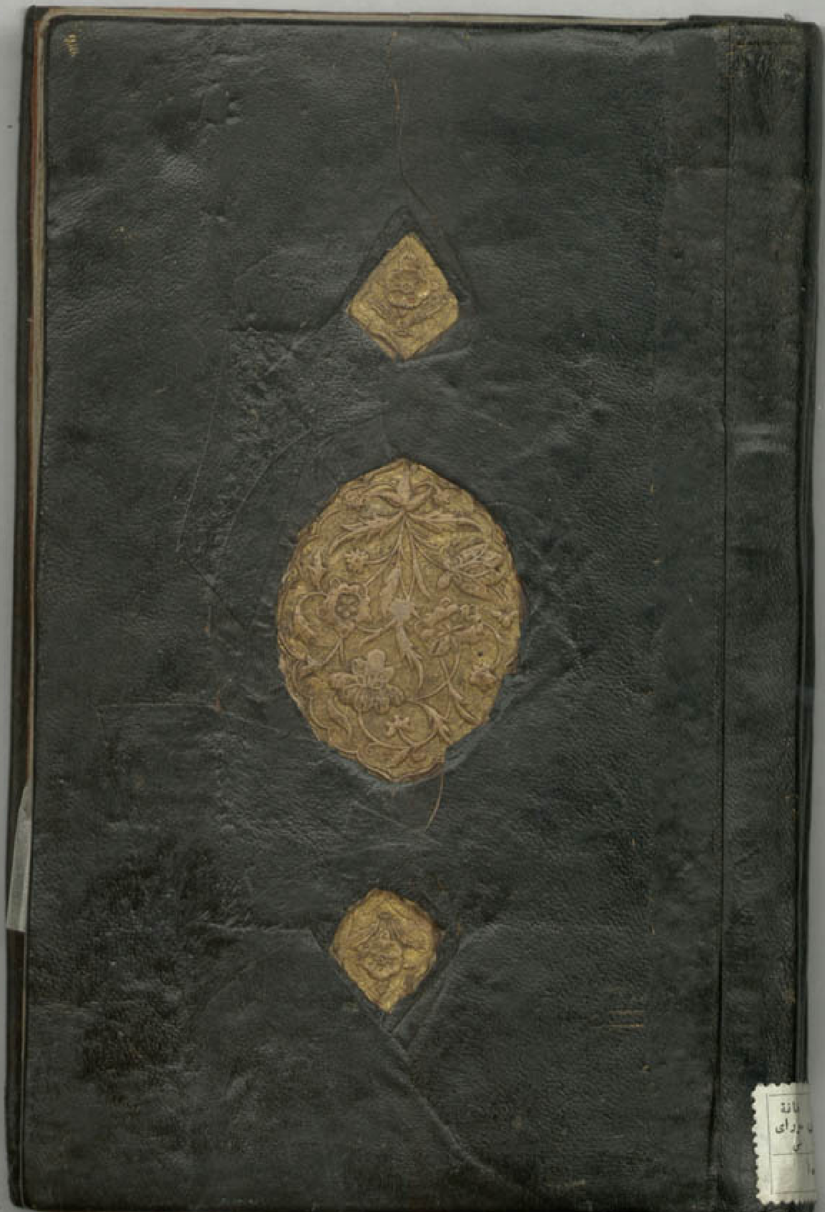


دیوان ابوالفیض بن
مبارک فیضی دکنی

فارسی

۱
ج ۲۰
۷۰

دیوان ابوالفیض بن مبارک فیض دکنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معتمد الدوله

دردمندانیم با درد محبت کرده خو | غیرت بیدردان عالم را خبر از درد

وتن ما شو کبود از سنگ بیدردان چو | آسمان در آغوش خورشید روی زرد

دست با اسو که ان بهره از ... | خضر و آب زندگی کاتش بود در خود

تا ... روی زرد و ... | جستجوی از اشک گرم و آه

شد دل فیضی ز دست و کمید ... | خان ومان عقل بر داد جنون

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را | وز سوز من بخوان غزل عاشقانه

روغن بر آتشم ز دست شوق کن | با شعر تو ترانه چنگ و چغانه

آن چنگ بشکنم که نباید بر شین | بر تو چسپ ... دو زند تا زیانه

ای کام دل بیا که بصد حسرت از | وصلت وداع میکند امشب بهانه

کلکل شگفته از می و از شگفتگی | در گل گرفته بهر چو زخانه

روزی که گنج گنج نهادند از | عشقم بدست داد کلید خزانه

فیضی توقع خامشی و حریفان در انتظار | تا آتش نغمه بر آرد زبانه

گر سبز چنین و چشم تو ... | از ... که عاشقان سر گیرند ...

دست قضا چو عاقبت جیب سپهر بر درد
پردهٔ قدسیان شود دامن چاک چاک کن

سیل یمین نگاه ما ای گل تر که بارها
عشق بهفت آب زد دامن چشم پاک کن

ای که ز رشک پنجه گرم شدی بجد
برق که از باد شد این آتش شعله ناک کن

دیده بکام دل ترا دیدی اگر نشدی
چشم ستیزه جوی تو باعث ترس ناک کن

ساقی سلسبیل راست کند سوی می
باده فروش خلد اگر خوشه برد تاک کن

در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان
روح قدس چنین که شد واسطهٔ هلاک کن

پردهٔ زردی بر فکن حسن جهان فروز را
زخمه کن سپهر کن ستاره سوز را

این همه سوی بوالهوس حیف بود نگاه تو
چند بخاک افکنی تیر فرشته دوز را

دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان
دود چه دراز کرده سلسله هنوز را

تازه کلیت اشم رایحه بخش از دو
وای اگر خبر شود پرده دران روز را

غمزه شد خوی تو باز نیاید از ستم
عربده کی رود ز دل ترک ستیزه توز را

عشق چو کوس عام زد خنده بجنگ نام زد
بانگ گدای شام زد خسرو نیم روز را

فیضی اگر نه نظم خود صیت بلند بر کشی
شغل قدسیان کی معنی دل فروز را

سر بلند ما عشاق نبود کلاهان را
ز بید صید بر فتراک بستن پادشاهان را

کسی چون لذا ز بیداد این کافر شوکش
که می خندد از دشت زبان دادخواهان را

دل شیران بخون گردد از تاب نگاهش
اگر از باده سازد شیرگیر آهونگاهان را

ازین قوم بهشتی گر بیادی پرسید
اگر در حشر بسیزند خون بیگناهان را

مسلمانان ز جان و دین بدنبال بتان گم شد
مگر لطف خدا آرد براه گم کرده راهان را

دل اگر میکشتی می خفت جوان خلق نهان کش
که در روز قیامت پیش باشد گواهان را

بتان خندد نور چشم عشاق از آن فیضی
بجای مردمک در دیده جا کرد این سیاهان را

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما
کامد ز ازل عشق و جنون نامزد ما

غافل مشو از کسوت ما خاک نشینان
کائینهٔ خورشید بود در نمد ما

ما بی سپر از خلق رضاییم که باری
گر نیک نگویند نگویند بد ما

رسوایی و دیوانگی و شور و ملامت
در مملکت عشق بود چار حد ما

گلزار دل آراست بشرطی که خرامی
نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما

ما را منگر زیر زمین خفته که پنهان
راهی سوی فردوس بود از لحد ما

ما خود به نبرد دیم درین معرکه فیضی
وقت است که همت [illegible] مدد ما

شب عیدست ساقی چرخ در جام هلالی را ۱۰ صلای باده زن رندی کشان لاابالی را
تفاوتهاست در مستان نگه کن باده و کم کو   ببین مستی که از حد می‌برد بی‌اعتدالی را
حریفان مسیحا مشرب کز ساغر عشرت   بکن ساز آزاده نوشند شراب پرتگالی را
زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر   که می‌فزاید این آب اندهٔ پیر سفالی را
تعالی الله چه عیدست این که در دوران ملکیم   دلی از شوق محرم دم و سری زد ذوق خالی را
بتان در جلوه نازند نازم بر خدا آئینه   که می‌بخشد بر غنایان چنین نازک نهالی را
غنیمت دان حضور خسرو والاجلال الدین   نشاط عید استقدار مه ماه جلالی را
خوشا اقبال سرمستان یا دل گم چون فیضی   ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را
الهی چون جهان آسوده شد در سایه چترش   کنی ممدود تا خورشید حشر این ظل عالی را

ای همنفسان محفل ما   رفتید ولی نه از دل ما
ما دست ز غم نهاده بر سر   غم پای فشرده در گل ما
دریای غمیم و گوهر اشک   کشتی کشتی به ساحل ما
گنجایش گل نبود و اکنون   شد کوه فراق حایل ما

زود است که شوق بی‌پر و بال   دنباله شتاب محمل ما
زود است که آرزوی شیداست   محمل کش میر منزل ما
مگذار گره به کار فیضی   ای عقده‌گشای مشکل ما

مردان عشقیم و جنون مرحله ما   مجنون بلاکش بود از سلسله ما
ای کعبه روان همرهی ما بگذار   کامشب ز حرم پیش رود قافله ما
ما نامه سیه دفتر دانش چه گشاییم   گر چاره کشا نیست برون مسئله ما
تاریک شبانیم اگر رخ ننمایی   نور شجر طور دهد مشعله ما
هیچیم که غم عشق به هر کس که نشستیم   فریاد ز دست دل بی‌حوصله ما
کی قطع ره کعبه مقصود توانیم   گر ناقه همت نشود در رحله ما
دیوانه عشقیم درین بادیه فیضی   کز هفت فلک میگذرد غلغله ما

سحر میکده مقبول شد عبادت ما   دمید صبح سعادت زهی سعادت ما
مرید پیر مغانیم و در طریقت عشق   بادهٔ درست بود نسبت ارادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاد باد جهان   به روز حشر گواهند بر شهادت ما

چنین کنی بی لب جان‌بخش یار بیمارم	روا بود که مسیحا کند عیادت ما
بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی	که این نرد ز ازل آمدست عادت ما

ای چرخ کینه‌جو که روی بر خلاف ما	آگه نه ز ناله جگرشکاف ما
ای صبح دم مزن که کم از آفتاب نیست	آینه که هست نهان در غلاف ما
خون دلست بر لب و خونابه بر جگر	زین ماتیان بزم نشین در وصاف ما
از جا نمی‌رویم ز ناپا زنی صال	نی صبر نیست این همه در عشق لاف ما
از بار ما آب فرو میرود زمین	آه از گرانی غم چون کوه قاف ما
ما ناقه سوی خار مغیلان نمی‌کشیم	صد کعبه مراد بود در طواف ما
فیضی چه سود کوشش بخت ستیزه‌کار	خود آسمان سپر فکند در مصاف ما

حریف باده کجا عاشق خراب کجا	جنون عشق کجا نشأه شراب کجا
رسید یار و من افتاده ناتوان ای دل	طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
شب از فراق تو خوابم برد خیال این	شب فراق کجا و خیال خواب کجا
بدور عشق تو ای دلربا نمانده‌ایم	که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا

خوش است تکمله‌ام در گرفته آتش او	فروغ شمع کجا خانه خراب کجا
مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان	سبوی باده کجا شیشه گلاب کجا
طمع مدار ز جاچه فروغ دل فیضی	سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

خال منماک شته آن نرگس مستانه را	کس نمی‌داند ز ده پیش مرغ بسمل دانه را
هر زمان بر شاخ گل خوش می‌پای عندلیب	عاشق بگذار این پرواز گستاخانه را
شمع را دیگر غبار دل چه باشد که عشق	داد بر باد فنا خاکستر پروانه را
از طلسمات بهم پیچ پیچ خلق آزاده‌ام	عشق بی زنجیر میدارد من دیوانه را
گر بشبی خوابا دلم روشن چراغ آرزو	بر کشم آهی و آتش در زنم کاشانه را
از سجود بت چه آدم سو محراب رو	من که از یک سنگ دانم کعبه و بتخانه را
ساقیا سرمستی فیضی ز بزم دیگر است	ناز کمتر کن که از می شسته‌ام پیمانه را

زخم بالای دیده است او را	چشم زخمی رسیده است او را
زان بابروی در رسیده شکست	که کمان کش کشیده است او را
میچکد خون ز تیغ مژگانش	کس باین رنگ دیده است او را

گلشن جان بود که صد گل تر / چشم نرگس دمیده است او را
دل خون گشته شهیدانست / خون که بر رو دویده است او را
نیست آن قطره قطره خوی رخش / می چو می چکیده است او را
حال فیضی ببین کز ابرو دیست / تیغ در دل خلیده است او را

با قامتش سری است من تیره بخت را / مانند هندویی که پرستد درخت را
ای نقل مجلس دگران با کی ز رشک / بر آتش افگنم جگر لخت لخت را
بگذر ز خان و مان و دل که عاقلان / بر ساحل محیط گذارند رخت را
آهن دلی گذار من و ره بر کشم / آهی که نرم ساخت دلهای سخت را
حور و قصور خلد نیاید بکار من / دیوانه از ازل چکند رخت و بخت را
سلطان همت رو که نیاز زند در نظر / خواری کشان نی سپرد تاج و تخت را
فیضی غلامی در میخانه کن که هست / از بندگی عشق گذر نیکبخت را

در بادیه عشق مزن گام تمنا / عاشق نبود آنکه برد نام تمنا
کو آنکه بهر چشم زدن غمزه شوخش / میداد بدست فره پیغام تمنا

من مضطرب از شوق بهم رفت نظام / آغاز وصال تو و انجام تمنا
هم کاسه آن دلکش من که درین بزم / زهرآب فنا ریخته در کام تمنا
ای وای من و وای دل پر هوس من / زین گونه اگر بگذرد ایام تمنا
او انجمن آرای حریفان و من از دور / خونابه حسرت کشم از جام تمنا
پی بر پی آن ره رو عشقم که چو فیضی / کام دل خود یافت بهنگام تمنا

نامه گر شب وصل بی قراران را / سهیل طلعت آن ماه برد باران را
سوار چابک من خوش چو بر انگیزد / قیامتی بود آن گرد خاک پایان را
اسیر طره آن ترک سرکشم که کشید / بقید حلقه فتراک شهسواران را
بیاد سنبل زلفش همی کردم / زدود آه سیه ابر نوبهاران را
سزد که برد مدد از مرزمین گل نرگس / ز بس که خاک فرو برده تاجداران را
شراب صاف تبان ده پیاله میر زنم / بنوش می که صفا در صفاست یاران را
مجوز بوالهوسان گرمی نفس فیضی / که سوز عشق ندادند خام کاران را

زهی بخاک درت سجده بهر فرازان را / سر نیاز براه تو بی نیازان را

دلم ز دست رها کرده‌ای و می‌خواهی / که سر دهند و بخوانند شاهبازانرا

تبارک الله از آن غمزه که افسونش / بباد داده خیال فسانه‌پردازانرا

چه جادویست ندانم بطرز گفتارش / که بازبسته زبان سخن‌طرازانرا

چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده‌باز / بساط صبر نوردیده پاکبازانرا

توانگران محبت ز گنج بیزارند / بکیمیا نظری نیست جانگدازانرا

صریر کلک تو فیضی بزمگاه صبوح / نوا بلند کند ارغنون‌نوازانرا

ریخته خون جگر از چشم ما / کل اناء یترشح بما

ریختم از دیده دمادم سرشک / فامتلا الارض به والسما

پرده گشاد چشم و نظاره روی خود / تا دل و جان چشم شوم رونما

سر مکش از من که بجوی دلم / سرو قدت یافته نشو و نما

هر که بجو رشید رخت گرم شد / سایه نخواهد اگر آید هما

رفتم و ماندم دل و جان بر درت / قد جعل الجنة مثویهما

سیمبران از خرد و صبر و هوش / هرچه ز فیضی است از آن شما

ای حسن تو بر بسته نظر دیده ورانرا / در دیده نمک ریخته صاحب‌نظرانرا

چشم تو که هرگز مژه از هم نگشاید / از بخت من آموخته این خواب گرانرا

دلها بگدازند و جگرها بگدازند / این قاعده غمزه بود عشوه‌گرانرا

ای دوره غم از من بدم مرگ نمانید / رحمیست که کج خنجر هم سپرانرا

سر باخته بازی آن شاهسوارم / کز پای در انداخته زرین‌کمرانرا

ای بوالهوسان دیده مبندید که این عشق / شرطیست که دل خون نکند بی‌جگرانرا

چشمی که تو فیضی برخ دوست گشودی / باید که بآن چشم نبینی دگرانرا

ساقی و جام می و گوشه دیریست اینجا / لله الحمد که احوال بخیریست اینجا

کس ز عشق پرسید که هوشم باقیست / سخن از یار مگویید که غیریست اینجا

آب این میکده جانبخش تر از آب بقاست / بر پس ای خضر که سر منزل سیریست اینجا

باد در جلوه و مرغان چمن می‌جوشند / گو سلیمان که همه منطق طیریست اینجا

فیضی افسانه عیسی نفسانم هوس است / چه پسر قصه موسی و عزیریست اینجا

این چه بیستیست که بی باده و جامست اینجا / باده گر جام بنوشند حرامست اینجا

ای که از بادیهٔ عشق خبری می پرسی / پای بردار که گو نیز و کاست اینجا
زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین / که بیک جرعهٔ می کار تمامست اینجا
هیچکس نیست که در دایرهٔ حیرت نیست / صیدگاهیست که جبریل بدامست اینجا
راز سربستهٔ خم پیش خرد مگشائید / سخن پخته مگوئید که خامست اینجا
نام و ناموس ز ما خاک‌نشینان مطلب / این مقامیست که ناموس ز نامست اینجا
چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار / که دم پیر مغان فیض مدامست اینجا

الله الله چه فرخنده مقامست اینجا / بهره ور غافل ای اجنبی دامست اینجا
نیست در انجمن ما خبر از دور فلک / گردش چرخ همین گردش جامست اینجا
شب وصلست کلیم از ارنی لب بربند / چشم بگشای چه حاجت بکلامست اینجا
هیچ مرغی به [illegible] پر نزند / جز بط باده که طاوس خرامست اینجا
قاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش / یار با ماست چه حاجت به پیامست اینجا
[illegible] چشمهٔ حیوان طلبی در ظلمات / کار صد خضر بیک جرعه تمامست اینجا
فیضی از دایرهٔ پیر خرابات مرو / که ز کفش کار دو عالم بنظامست اینجا

حیفی تمام دیده ام آن ماه پاره را / کرده ام برون ز توجه ستاره را
بنگر تصرف نظر اهل دل که چون / طوفان آتشی بنمودم شراره را
آن قطره که چشم من ش داشت در کنار / بحری شد و نهفت [illegible]
ای آفتاب این همه بر آسمان مرو / من هم عقیق ساخته ام سنگ خاره را
خلقی بحسن چشم تماشا گشاده اند / کو دیده که فرق شناسد نظاره را
آه این چه فتنه هاست که دوران تمام کرد / در روزگار او ستم نیم کاره را
فیضی فریب خوردهٔ عیار پیشه ایست / کز گوشهٔ نقاب کشد گوشواره را

تا صحبت عظمت شاهانه را / پیداست اعتدال مزاج زمانه را
در خواب راحتند و چهار زرگیش / کوته کن ای طبیب فنون فسانه را
کو شمع گوشه گیر که از صبح عافیت / افروخت آفتاب زخش صحن خانه را
دولت نوید عمر ابد میدهد بیا / ای بخت گوش دار که گوی زمانه را
ای عیش کمینه رفت زمین بند کردمی / ایثار مقدمت که همه دانه دانه را
ای خوش دلی که ماندی ازین بزمگاه دور / فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را
فیضی گذشت گر ز لب او هیچ / آهم به آفتاب رساندی زبانه را

قامتت کرد سربلند مرا	سر زلفت ز پا فکند مرا
بوده‌ام همچو قامت آزاد	زلفت آورد در کمند مرا
تا کی ای خنده زن به بزم کسان	غیرت آرد به زهرخند مرا
من دیوانه دل بباد دادم	عاقلان پند میدهند مرا
از ازل من ربوده عشقم	نرباید کسی ز پند مرا
ای طبیبان جنون من ازلیست	داغ صرفیست سودمند مرا
شعر فیضی مگو پسندیدم	این سخن نیک قند پسند مرا

سر سودای تو نگذاشت دل و دین ما را	عشق دزدیست که یکجا ببرد کالا را
گره دل اگر از پیک صبا نگشاید	قاصد راز کنم شوق جهان پیما را
حیرتم سوخت که چون طاقت یکلمحه نداشت	آنکه بنمود باعجاز ید بیضا را
ما از آن کوه کنانیم که کار افتد	از خم وحشی بشکافیم دل خارا را
گر بروز [illegible] خستگان ننشینند	نفس صبح شمارند شب یلدا را
محتسب گو بنگ انداخته در می سهل است	وای آن مست که آتش زند صهبا را

سوخت فیضی ز دم گرم و کرشمت نیست	آتش آشام کند طوطی شکرخا را

ذوق لبت جان دهد عاشق بیچاره را	زهر بود جز شکر مرغ شکرخواره را
یاد ده غمزه را فتنه که چاصلی است	عبده آموختن ترک ستمکاره را
گر نه بپای رسد ناوک دلدوز او	از چه فراهم کنم این دل صدپاره را
زاهد فردوس جو رو که طلبکار دوست	کی بدو عالم دهد یک ره نظاره را
من که وطالع کدام کاه جهان سوز من	داده بباد آسمان سوخته سیاره را
سنگدلی تا بچند یکنفس آهسته باش	تا بفسون وفا موم کنم خاره را
جان تو فیضی برفت و نیامد بجا	خانه نشاید بکار عاشق آواره را

گر راه درویش این بود آن بانگ درا	گمره کند قافله کعبه روان را
کس دیده بدین شکل و شمایل [illegible]	کو جان و دل و صبر و تاب و توان را
بی رهبر و کفر ز ایمان نشناسیم	حسن است که از راه برد پیر و جوان را
خوبان همه مایل بزر و سیم ولیکن	جز نقد محبت نبود جان گروان را
فیضی چه کنی ناله ز بیداد نکویان	فریاد چه تاثیر کند ناشنوان را

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها — در جنبش زلف تو پریشانی دلها

حسن تو برآراسته صد خوان ملاحت — وانگاه صلا داده بمهمانی دلها

بگذار تغافل که محالست بتا زا — بی غمزه و بیداد نگهبانی دلها

اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد — آبادی آن ملک ز ویرانی دلها

شوخی مبر از حد که دگر تاب نداریم — ای شوخ چه در کین گرانجانی دلها

استادی چشم تو کشید اهل جنون را — در مکتب تعلیم زبان‌دانی دلها

فیضی سر خود گیر که اندازه برونست — در طره او بی سر و پایانی دلها

تا فسون آموختی آن غمزه بی باک را — تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را

کشتگانت را بمحشر زنده شوانند شد — صد اجل قربان شود آن غمزه چالاک را

میروی چابک سوار من تا بتنگ نگار — کاشکی از خون من رنگین کنی فتراک را

[illegible] پرده بیرون شد ز دل ای گرم خو — تا بکی در پرده داری خوی آتشناک را

عاشقان از جنبش شوق سرگردان شدند — نیست تاثیری بعاشق گردش افلاک را

برق استغنا نشد جز بدلهای [illegible] — آری این آتش نسوزد جز خس و خاشاک را

طعنه بر فیضی مزن تا ابر پرس از گلرخان — پاک دامانی رندان گریبان چاک را

غمزه آموزد بچشمت شیوه بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

از پی دل بردن من چیست چندین اضطراب — بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را

با هجوم عشق صبر از من چه میجویی که کرد — لشکر بیگانه ویران کشور آباد را

ره نوردان بلا بردند هر یک ره بوصل — پا بسنگ آمد درین ره از میان فرهاد را

بوی زلف او همی آید بسوی من مگر — طره او پای در زنجیر دارد باد را

بگذر ای آهن دلی این کز غیرت بدل — آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را

فیضی بی تاب دیگر از پی کوشش مرو — نازکست اینجا بسر جای کرد یاد را

نیست امروز نظر بر من بدروز ترا — تا چه گفتند حریفان بدآموز ترا

ای که داغ دل من دیده چو گل خنده زنی — هیچ تاثیر نداد دگر این سوز ترا

بر تو روشن نشد این آتش پنهان که مرا — کرده چشم همه شب انجمن افروز ترا

بر سرم تیغ بزن گر تو نخواهم کله کرد — گر برین داشته خوی ستم اندوز ترا

بوالهوس در شره غمزه زنان مسکین — که نظر باخته از زینها و [illegible] دلدوز ترا

برو ای محتسب و هر که از آنی باد | دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا
فیضی امروز ادای تو جنون آمیز است | دی باین حال نبودی چه شد امروز ترا

محتسب بگذر ز من تا چند آزاری مرا | چشم من از گریه پر خون و مست پنداری مرا
بر من دیوانه مردم تهمت مستی زنند | من خود بگذشته ام آن کی بگذاری مرا
بخود بیهای که من دارم ز جانم باد منت | چشم مستش می برد از راه هشیاری مرا
از کجا گیرم ره تقوی که خط و دور جام | داد و از ارباب طاعت خط بیزاری مرا
ناصحا از لطف میگویی که ترک عشق گیر | میکنی لطفی اگر معذور میداری مرا
تا بکی از زاهدان شهر بینم سرزنش | از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا
داشتم فیضی سری با عالم آزادگی | عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

بیک دو روزه که روزه برد تاب مرا | که برنخست چو پیس رنگ آفتاب مرا
قدش بجلوه ازین پیش دشت مضطربم | کنون فسرده و آرام مضطراب مرا
ز تشنگی لب او خشک بنگر ای همدم | دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا
ز ضعف روزه بود بی زر وی استغنا | که سوال اگر کم دهد جواب مرا

مدار روزه که از صدق نیستی که مراست | گنه نوشته ندامت رقم ثواب مرا
سپهر کاش مه روزه را بر اندازد | که تلخ کرد شب و روز خورد و خواب مرا
ز باده دست کشیدم روا بود فیضی | گر بشکنند دل توبه ارتکاب مرا

من و رندی و پیر شهر سبها | تا بگیرد قرار زهد صهبا
جان فدا کردهای جانا زلبا | چه تفاوت ز حشر تا لبها
آن گران خواب را بخلوت ناز | چه خبر از خروش یاربها
بخیالش خوشم که نگذارد | خواب بر گرد دیده ام شبها
غرق دریای عشق آزادست | از بلندی موج غبغبها
ای فلک سوی او هم نمای | ورنه آتش زنم بکوکبها
فیضی از گفت و کوی عشق خموش | سوخت این آتشین زبان لبها

آواره کرد عشق به یکبارگی مرا | ١٠ | در عاشقی خوشست چه آوارگی مرا
ای همدمان بچاشنی شربتم بچکاد | کاموخت عشق دجگر خوارگی مرا
از صبر تلخ چاره من میکند طبیب | بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا

من و تب فراق و بالین نهاده سر
مرگ از کناره آمده نظارگی مرا

در کف کمند غمزه و بر دوش تیغ ناز
چشمت فریب داده به عیارگی مرا

فیضی ز نعل توسن او سر نمی کشم
گر بادپای چرخ شود بارگی مرا

خواهم که بر بندم دگر آن چشم عاشق ساز را
در پرده معنی کشم این عشق صورت باز را

ای عندلیب این پرزدن بهلت گرد بوستان
می باید آموختن پروانه پرواز را

نازم بآن بت کز ادب بهر قدوش قدسیان
از پر مرغان حرم گسترده پا انداز را

از ترکانی کر[illegible]ش غمزه بود عجب
عاشق کجا تاب آورد چون بشنود آواز را

نیرنگ ساز من ببین کو [illegible] حرم
تا سحر چشمت نشکند هنگامه اعجاز را

با چشم او کن گفتگو کز غمزه‌ها دل خون کند
گر تا [illegible] طعمه آن نازنین شهباز را

در مسند انگیخت سر سوی نگار او تخت
فیضی تو یکره سر مده گلگون مستی این تاز را

وه چه موزونست آن گلگون قبا
کاشکی در بر گیرمش همچون قبا

با وجود حسن و زر افزون او
حسن او را میکند افزون قبا

بیند ار زان جان برون آید ز تن
از بر خود گر کند بیرون قبا

چیست گلگون آن قبا در بر نگر
ریختی خون و زدی در خون قبا

میخرامد در قبا آن سرو ناز
میشود پیراهنم اکنون قبا

قامتش موزون و خوش موزون تر بود
در بر آن قامت موزون قبا

نیست فیضی قدر پیشش دلق فقر
گر کنی از اطلس و اکسون قبا

ای گم فسون داشته بازار هوس را
بگشای لب من که از شامت نفس را

آن چلپه برپا که پی محمل لیلی است
داند که ز برخیز چه راز جرس را

با غمزه بود چشم تو پیوسته هم آغوش
خوش صحبت گرمیست بهم دزد و عسس را

آزاده دلان در حرم امید نماند
مرغان بهشتی نشناسند قفس را

سرسبز خطی را نرسد پیش تو دعوی
رعنایی طاوس ندادند مگس را

خاک من از آن کو مبر ای باد که دوران
اکسیر وفا ساخته این مشت خس را

از خوان سخن ذوق دگر یافت فیضی
این چاشنی فیض نباشد همه کس را

وه که ماوای بلا شد جای ما
وای بر ما وای بر ما وای ما

دفتر رفته عمر ما را گرفت
موکب اشک جهان پیمای ما

موج خیز عشق بیرون میکشد / گوهر راز از دل دریای ما

ذره مقداریم اما پر بود / از صدف از گوهر یکتای ما

ما و زندان شکیبایی که عشق / ماند زنجیر گران بر پای ما

عشق ما را کرد چون سلطان فقر / خامشی بس کوس استغنای ما

رفتم از کویت مگر پرسی چه شد / فیضی دیوانه شیدای ما

ای که وه بجوز ریزد دل از غمزه کمینها / در طره بصید نظر انداخته چینها

هم سلسله پرداخته زلف تو دلها / هم خانه برانداخته چشم تو دینها

با اهل نظر چین بجبین نیست بتان را / از پس که بدرگاه تو سودند جبینها

آن طایفه را خاتم عشق تو بدست است / کز کلک جنون ساخته باشند نگینها

که آه کشد از دل و که گریه کند زار / ز سوخته عشق عجب نیست چنینها

در راه تمنای تو نیکنام ندم آهی / در عشق ز ثابت قدمان باید همینها

فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد / گر عاشق صادق نفسی بکند اینجا

زهی بغمزه ز ره برده سنمایان را / گره بکار ز زلفت گره گشایان را

چه غم ز خانه سیاهی تیره بختانش / کسی که چشم سیه کرده دلربایان را

غریب نیست ز من کز غریب شهر خودم / که کرد عشق تو بیگانه آشنایان را

بشوق کعبه چنان میروند رقص کنان / که بر زمین نرسد پای برهنه پایان را

در آن مقام که سیمرغ عقل پر ریزد / کنند طعمه زاغ و زغن همایان را

بده بدست توکل زمام کشتی دل / که غیر باد بکف نیست ناخدایان را

طریق زهد ز فیضی مجو که مرشد عشق / نمود راه خرابات پارسایان را

منم و عشق و بی قراریها / دمبدم نالها و زاریها

تیغ خونی کشیده می آید / میرسد وقت جانسپاریها

نا امیدم مکن ز نیم نگه / گر ز تو دارم امیدواریها

صد بلا میرسد بدل ز غمت / باشد اینها میان یاریها

اشک ما می فتد ز پرده برون / نیست در عشق پرده داریها

بار عشق تو می بریم بخاک / شرط یاریست بردباریها

فیضی از گرد چهره پاک مکن / مده از دست خاکساریها

چو عشق معجزه شد از ازل نصیب مرا / کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا
چه کار با رگ و پی دارد آتش دل من / به نبض بیهده ناخن مزن طبیب مرا
ز برگ شاخ چمن برترست پروازم / ز اهل عشق چه نسبت بعندلیب مرا
چنین که تن بحرم شد اسیر و دل بصنم / به پیش کعبه بسوزند عنقریب مرا
بخواری عجمم می کشد چه تدبیرست / غم تو یافته در شهر خود غریب مرا
چنین که پرده برافتاد از حقیقت عشق / چه غم ز حاجب و اندیشه از رقیب مرا

۱

بتی شد روبرو ناگاه ما را / بیک نظاره برد از راه ما را
کسی کو چون منی پیدا کرد ای کاش / نمیدادی دل آگاه ما را
نمی آید برون از پرده دل / بغیر از نقش خاطر خواه ما را
دل ما مایل بالا بلندیست / نباشد همت کوتاه ما را
اگر امنیت سوز عشق پیداست / که خواهد سوخت برق آه ما را
چو اختر چشم ما بازست تا صبح / مگر پرسد شبی آن ماه ما را
ملامت گر ز پند ما چه خیزد / رها کن حجت تبه ما را
بحمد الله چو فیضی نیستی هست / بفیض بزم اکبر شاه ما را

ملایک را بود در حال ما رشک / که میخوانند سگ درگاه ما را

چنین که ترک من آغاز کرد عربده را / دگر چه حال بود عاشقان غمزده را
ز چشم ما بجمال بتان تماشا کن / تو کور دیده چرا منکری شاهده را
مرا بمصطبه پیر مغان نصیحت کرد / که ره مده بدل خود غم نیامده را
سیاه نامه مستان بباده می شویند / خبر برید ملامت کشان میکده را
فریب عقل چه حاصل که میدهد بر باد / فسون غمزه ساقی هزار شعبده را
زمام کشتی می استوار کن فیضی / که موج عربده خیزست آب نبده را
سواد کلک مرا آفتاب میداند / که برده ام به بیاض سحر مسوده را

گر بدانی قدری لذت یکتایی را / بدو عالم ندهی یکدم تنهایی را
من و وابستگی عشق که دیوانه دلم / اعتباری ننهد سلسله رسوایی را
دست هر ذره از ریگ روان مجنونی / گرد سپهر کرده قدم بادیه پیمایی را
دست بر سینه زدم آنروز که ز ریگ روان / بر شکستند کله گوشه رعنایی را
گر بچشم تو نظربازم و گه با مژه ات / دل بیکجا نبود عاشق هرجایی را

ای نصیحت گر بیدرد چه داری بمن / منع نظاره مکن چشم تماشایی را
فیضی چیست این عشق که در دور من / کرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوایی را

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را / چشم تو از یاد برد فتنهٔ چنگیز را
شاهسواران چو من جلوه بچمگان کنند / گرم جولان برسرم این همه شبدیز را
نیم نگاه ترا ما همه بسمل شدیم / این همه بر دل مزن غمزهٔ سرتیز را
آه سحرگاه ما سوخت دل از دشمن / ناله گلوسوز شد مرغ سحرخیز را
غمزهٔ شیرافکنت پا چو نهد در رکاب / حلقهٔ فتراک کن زلف دلاویز را
زیستنم مشکلست خاصه که آن چشم مست / داد بدست نگه دشنهٔ خونریز را
فیضی از افسون تو نیست اثر در دلش / شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یارب بناز پرور نازک نهال ما را / خورشید عافیت کن ابرو هلال ما را
چون چشم خویش تا کی باشد ناتوانی / در جلوه آر دیگر مشکین غزال ما را
سرچشمهٔ دل ما بشکاف و غم برون کن / مگذار تیره زینسان آب زلال ما را
بر مصحف جمالش بگشای دیدهٔ ما / از آیت شفا کن فرخنده فال ما را

ای عافیت کجایی زین خانه پر برون کن / جام نشاط گردان درد ملال ما را
آن ماه را برآور از احتراق امشب / بنمای سعادت دیگر وبال ما را
در حلقهٔ ملایک ذکریست تازه گویی / فیضی کمال صحت خواهد کمال ما را

تا گزیدی دو لعل خندان را / کرده ام در تو تیز دندان را
چشم جادوگرت به نیم فسون / چشم بربسته خواب بندان را
چه تطاول که میکند بر دلها / غمزهٔ عنبرین کمندان را
خودپسندی مکن که اهل نظر / کم پسندند خودپسندان را
سر بطوبی فرو نمی آید / چشم پرهمت نظر بلندان را
بنگاهی هم بیاز ما و ببین / از محبت هزار چندان را
چشم فیضی کجا غنود نگو / مرگ خوابست دردمندان را

ساقی کشد برقص دل خون فسرده را / گر بر لبم نهید قدح نیم خورده را
و چون کنم که عشق تو آواره میکند / صد جان پی بمنزل مقصود برده را
ای مست ترکتاز کی برسرم منه / پای جنون اهل محبت فشرده را

ای کاش همدمی که رپ نیدنامه است / گوید بمن حقیقت حرف سپرده را
چون بگذری به تربت مهجور دیده گش / خاکی به پاسبان محبت سپرده را
بهر تمام کردن ما غمزه بس است / در کار غیر کن نگه ناشمرده را
فیضی تو کیستی که زند تیغ غمزه است / یک زهر چشم بس چو تو صد نیم مرده را

جان شکاری که بدلها تنگ تاخت است ورا / غمزه سر تیز ترا ز چنگل باز است ورا
زهره ام آب شود تا فکند گوشه چشم / دهن چه خونی نکند عربده ساز است ورا
نکشش عیب اگر مایل خونریز فتاد / کین همه فتنه بهم بوده ناز است ورا
این دل کام طلب مطلب دم چون نظربند / مرغ پا بسته که سر رشته دراز است ورا
بیکدم از نظرم تا نگهی می کنم غش / جنبش غمزه عجب دیده گداز است ورا
جای جم است بر آن غمزه و بیدل و دین / که بهر ناز تو صد عرض نیاز است ورا
فیضی از شیوه دلبردی او آگه باش / که همه قاعده شعبده باز است ورا

بیرون آن شهسوار برده ز جانها شکیب / عشوه معارف نگار غمزه ملائک فریب
ست نگار افگنان خوش ملک زبان / دست جفا در عنان پای ستم در رکیب

جلوه او دل کسل خون جگر اش گل / مرغ قدم از چشم و دل دیده فراز و نشیب
سنگدلی کوه کو فتنه گروها گروه / هم مژه اش پیچ شکوه هم نگهش پر نهیب
یاسمنش تازه رو سنبلش آشفته مو / طوبی فردوس داده [illegible]
غنچه او باده نوش لاله او گلفروش / برگ گلش سرو پوش شکر قندش جلاب
او زده سو بسته صف جلوه کنان طرف / فیضی بیدل ز کف داده عنان شکیب

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب / شمع را خنده بود بر شجر طور امشب
آن شبستان تجلیست که گر دست دهد / دود زین شمع بود وسمه بر حور امشب
بزمگاهیست که عیسی نفسان می بخشند / شربت صحت جاوید به رنجور امشب
بر درای محتشم از مجلس رندان کانجا / سر خاقان شکند کاسه فغفور امشب
نیم پستان طرب را سر بدمستی نیست / ساقی آن به که دهد باده به دستور امشب
اهل دل راست بهم زمزمه ای کاش دگر / مطرب آهسته برد دست به طنبور امشب
مست نزدیک بهم مستی و هشیاری ها / این چه نزدیست که زو دیده بد دور امشب
اعتدالیست به پستان اگر روی دهد / عاشق مست زند طعنه به مستور امشب
فیضی از گنج طرب خانه اش آباد [illegible] / آنکه ویرانه ما ساخت معمور امشب

دارم از آتش تب حال مشوش امشب   یاران مپید بر من افسون آتش امشب
صحو به اجل را خواهم کشید در بر   گر خون دیده کردم بستر منقش امشب
ای طالع عنود دیدار شوکه من   دارد سرشکم چون بحر [illegible] امشب
باید دو اسپه کردن شبگیر ازین ولایت   کامد بقصد غارت غم رانده ابرش امشب
باز از طپیدن [illegible] دو پستانه شوق دارم   گر زیش دل برون شد خونهای دلکش امشب
خونابهای پنهان کز شور و این من هم   خواهم فرو کشیدن زین باده خوش امشب
شرمنده ام فیضی زین بیخودی که ناگه   دیوانگی ما را دید آن پریوش امشب

ای نرگس مست تو گران خواب   در سر زده ات جهان جهان خواب
من گشته ز نکهت که پیوست   مستانه کند به گلستان خواب
بر خواب دو چشم او مگیرید   گیراست بطبع ناتوان خواب
چشم تو از ان نمیشود باز   کاموخت ز بخت عاشقان خواب
پوشم ز درت دو چشم و انگه   چون سگ که کند بر آستان خواب
بر هم نزنیم دیده شبها   کس دیده بچشم پاسبان خواب

حاصل آمد

مجلس بپا آمد و حریفان   گردند همه یگان یگان خواب
بیدار نشین بعیش فیضی   کاخر برودت بناگهان خواب

۱٠

یار می که غم از روزگار برطرفست   سپهر گرم و آفتاب در شرفست
ضمیر دل خود بپا ز اگر غمی داری   از ان گهر که درین پیاله اش صدفست
پیاله گیر که نا امید چمن دیده [illegible]   بعیش کوش که [illegible] زندگی کلفست
[illegible] قدر تجربه ز رشیدی تو [illegible]   درین بهار [illegible] که جام می بکفست
[illegible] شد حریف مجلس را   که از کمان [illegible] خدنگ بر هدفست
[illegible] که ز آزار [illegible] دارد [illegible]   که مستحق خراش [illegible] چنگ و دفست
ای غنچه صد امید [illegible]   که کار [illegible] ان چمن [illegible] تلفست
[illegible] غافل ازین [illegible] بهار که [illegible]   [illegible] منحرفست
[illegible] که فیضی [illegible]   زباده در کف او جام آفتاب تفست

امشب که سپهر [illegible]   در طبع زمانه [illegible] است
ببین چه امید در [illegible]   بهرام [illegible]

گر ز بزم برآیم ملامتم مکنید — که جوش مستیم از نشاه جنون کم نیست
کدام ساقی بدست کرم خونریز است — که بوی می به دماغم ز بوی خون کم نیست
ز شاهراه محبت نشان چه می پرسی — اگر قدم ننهی از صدق رهنمون کم نیست
خمار باده وصلیت در سر دوشم — به بزم عشرت ما جام لاله گون کم نیست
چه سود عرض تمنا به پیش غمزه او — که از دقیقه شناسان فن فسون کم نیست
صریر کلک تو فیضی زبان نعمان است — فسانهای خیال تو از فسون کم نیست

به هندوی که چو موی تو روی رنگی نیست — بجز مرحمت آیینه فرنگی نیست
بلشکر نگه و موکب کرشمه مناز — که در سپاه بلا غیر غمزه جنگی نیست
کدام مرغ حرم را نگار خود کردی — که شاهباز نگاهت به تیز چنگی نیست
مگر تو ساقی بیخود حریف بزم شدی — که لالهای قدح را شکفته رنگی نیست
بصد هزار بلا مبتلا دلی دارم — که روزگار بر آن تیرگی و تنگی نیست
هلاک عشوه خوبان هند شد فیضی — خراب چهره دو می و موی زنگی نیست

امشب وداع یار زدم کم علامتست — شام وداع نیست که صبح قیامتست

[illegible]

تا من ز کوی او بسلامت گذشته‌ام	از هر طرف که میگذرم صد ملامت است
عمری اگرچه در سفر عشق بوده‌ام	اکنون بر آستان تو عزم اقامت است
در چشم خلق کوش که اسباب دلبری	تنها نه زلف و خال و خط و قد و قامت است
ما را براه میکده ارشاد می‌کند	معلوم شد که پیر مغان را کرامت است
فیضی براه دوست اگر پی نهاده	از جا مرو که شرط طلب استقامت است

در دل من هوس وصل کسی افتاده است	که از او در دل هر کس هوسی افتاده است
دل من کز طفلیت که از چه خبری	بلبلی مرده بکنج قفسی افتاده است
روش و راه بتان من سوی او زده پر	که مرا کار باین قوم بسی افتاده است
صبر در عشق تو می‌کردم و می‌گفت خرد	دزد دل را بکوی عسسی افتاده است
کاروان حرم از پیش نگر تیز گذشت	که بهر گام درین ره جرسی افتاده است
حال مرغان گرفتار کسی می‌داند	که جدا از قدم همنفسی افتاده است
چشم فیضی گر افتد برخت عیب مکن	تو همان گنجی که در پای خسی افتاده است

مست عشقت چه سرخوش افتاده است	می حسنت چه بیغش افتاده است
میفریبد دل مرا چه کنم	لوح صورت منقش افتاده است
گه کشم آه و گه کشم ناله	کار من در کشاکش افتاده است
چون نگردم بعشق دیوانه	که نگارم پریوش افتاده است
دلم از داغ تازه می‌سوزد	باز در خانه آتش افتاده است
گله از طره پریشان نیست	بخت فیضی مشوش افتاده است

صبرم از چرخ بیمدارترست	روزم از شب سیاه کارترست
ای که مرهم نهی بسینه ریش	جگر از سینه هم فگارترست
چون کسی جان برد که ترکان را	غمزه از عشوه جان شکارترست
سوختم از ستاره پیکر خویش	کو ز بختم ستیزه کارترست
ای بتان در نگارخانه دل	دیده از دل بخون نگارترست
گرچه از کاه بیقرارترم	عشقم از کوه برقرارترست
فیضی از آسمان منال که او	از تو آشفته روزگارترست

مجلس ما که اینچنین گرم است	از نفسهای آتشین گرم است

گویی شمع دود تیره که بزم / ز آفتاب آن همچنین گرم است
تا هم آواز شد به سوختگان / چنگ را ناله حزین گرم است
عاشقان پس که پای کوبانند / پا به هر سو نهم زمین گرم است
مرغ گلگون می اگر بستیز / فتنه را خانه‌های زین گرم است
بزم شد و ز نگاه بس که درد / ترک بدست من به کین گرم است
دل من سوخت فیضی از بخت / که ز معنی دل نشین گرم است

در جهان شوخ پرعتابی هست / آسمان کینه آفتابی هست
چشم بر هم زنم چو تیغ کشد / که هنوزش ز من حجابی هست
مشمارید مرده مجنون را / تا چو من خانه خرابی هست
شب هجران بمیرک مشتاقم / صحبت ای دیده چشم خوابی هست
من نگویم که تیغ جور مکش / که به محشر ترا جوابی هست
تا که خواهد گذشت در نظرم / که به چشم من اضطرابی هست
فیضی آخر بمیرک خواهم مرد / غمزه را گو اگر شتابی هست

عاشق به نقل و می روح سرشت / زاهد به هوای شکر و شیر بهشت
ستم مکن ازی که بدریا شوان نشست / آن حرف که بر نامهٔ ام عشق نوشت
از موجهٔ طوفان غم اندیشه ندارد / آن را که روان کشتی می بر لب کشت
چون از سر خم خشت بگیرند حریفان / گر عقل برد نام ملامت سر و خشت
آن کعبه پرستم که دیوانه دل / قندیل فروزد به سر ایوان کنشت
در زلف بتان طعن اسیران مپسندید / گر خلق بدانند که این رشته که رشت
داد من از آنست که بیداد فیضی / خوبان جهان خوب ندانند که زشت

دی که چشمش جلوه بر شهر تنگ داشت / غمزه میدان نظر را تنگ داشت
هم سرم بشکست و هم خونم بریخت / گو به پستی تیغ و دستی سنگ داشت
گرچه رویش ساده لوحی می نمود / چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت
باد پا پیر اند و صف صف می گشت / قبضهٔ فتراک از دو سو در چنگ داشت
آنچه امروز از نگاهش یافتم / با اشارتهای دوشین جنگ داشت
از میان تیغش بشی شد برون / برگ گل از خون شهیدان رنگ داشت
صبح فیضی خوش که بر یاد گلی / همچو بلبل دل خراش آهنگ داشت

شب که زان گل مجلس ما رنگ داشت
همت از عرض تمنا ننگ داشت

عندلیب دیده رنگین بال بود
شاهباز غمزه خونین چنگ داشت

بود با ما نرم دل چون نخل موم
آنکه با آهن دلی هم سنگ داشت

ساختم با تلخکامی گرچه او
از طرز دتنگ ها ترنگ داشت

غمزه اش با بندگان در جنگ عشق
بر جبینم زردگی تنگ داشت

داشت گرچه صد نمک در آشتی
هر نگه با آشتی صد جنگ داشت

نظم فیضی را چه می سنجی که عشق
صد چنین گلهای رنگارنگ داشت

ز مهر پیر نهادن به داغ من غلطت
نهفتن که بر شب چراغ من غلطت

نرفته ام که ز راه عدم بگردم باز
بحشرگاه قیامت سراغ من غلطت

شکوفه در جگر الماس پاره می شکند
درین بهار تماشای باغ من غلطت

چنان که سوخته ام پر بد اغنای خونین
نسیم خلد زدن در دماغ من غلطت

ورع فریب بود دامن می آلودم
نظر به پیرهن فراغ و داغ من غلطت

دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد
ترانه سنجی بزم فراغ من غلطت

چو فیضیم که بخونابه جگر پستم
نگاه باده کشان بر ایاغ من غلطت

چشمم ز خواب و گوشش ز افسانه پر شدست
ساقی مرا گذار که پیمانه پر شدست

مطرب ز ارغنون قدری دست بازکش
کین بزمگه ز نغمه مستانه پر شدست

یارب که فاش کرد چنین بوی باده را
کز زاهدان صومعه میخانه پر شدست

چشمم گهرشناس نداری چه گویمت
کین نه صدف چگونه بیکدانه پر شدست

اینست گر کرشمه گرم پری وشان
فردا زمین حشر ز دیوانه پر شدست

شمع من از هجوم اسیران میاب تنگ
فانوس دیده که ز پروانه پر شدست

فیضی سپر نیاز نیارد دگر فرو
یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شدست

روز عید است و مرا باده گلگون هوس است
دور گل گر نبود دور شهنشاه بس است

بزم رنگین شهنشاه مرا باید و بس
ورنه این لاله و گل در نظرم خار و خس است

سرفرازان جهان دست مرا می بوسند
که بپا بوس شهنشاه مرا دسترس است

آن که در بزم شهنشاه سرافراز آمد
صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است

شاه عیسی نفس خضر لقا اکبر شاه
که می ساغر او آتش موسی قبس است

هرجا مجلس او عیش و طرب صف بسته است — هرجا موکب او فتح و ظفر پیش و پس است
قدر و انا دل فیضی به از دست که آن — طفل اقبال ترا طوطی رنگین قفس است

دوش خشت از سر خم باده کشی برداشت — گوییا از دل ما غنچه باری برداشت
کعبه ویران مکن ای عشق که شمع ره ماست — هر که سنگی ز سر راهگذاری برداشت
باهمه کوه غم و درد که دارد دل من — نتواند ز تو معشوق غباری برداشت
مکن اندیشه دلم را چو بدست آیدت زود — شهسواری چه شد از راه شکاری برداشت
باغ دل می‌برد امروز مگر ابر بهار — نسخه چین ز همچون تو نگاری برداشت
ای خوش آن سر که ز کوی تو غباری برچید — وی خوش آن دیده که از راه تو خاری برداشت
چند پرسید که با این همه حسرت فیضی — رخت برداشت ازین جلوه گاری برداشت

دل گرم خریداری آن عشوه پسند است — زان شوخ بپرسید که یک عشوه بچند است
دل سوخته برق نگاهیست که در خشم — بر آتش رویش گل فردوس سپند است
آزاده تر از عاشق بیدل نتوان یافت — گر پای بزنجیر و گر سر بکمند است
تا دامن مقصود بچنگ که درآید — بس ناخن امید که در دل ز تو بند است

شکل که بود طاقت گرمی نگهش — ازانکه بر رخ پاره زگل یک پرده است
ای از پی خونریزی ما تیغ حمایل — خنجر بنه از کف ...
فیضی چه غم ار شعر تو حاسد نپسندد — المنة لله سخنت شاه پسند است

فتنه نیست که شناسای تو نیست — یا بلایی که مبتلای تو نیست
چه بلا عشوه ساز و فتنه گری — که بلا خیز بی بلای تو نیست
فتنه سر کن که نیست آشوبی — که کمر بسته در قفای تو نیست
نتوان یافت فتنه آبادی — که در و آهنین بنای تو نیست
آتش افتاد و نمی بینم — که سپند کرشمهای تو نیست
دوش عشرت در دلم میزد — ناله فریاد زد که جای تو نیست
فیضی از عشق ناامید مشو — هیچ غم نیست گر برای تو نیست

مستانه برخ نقاب بشکست — نه بر سپر آفتاب بشکست
مست آمد و از لب می آلود — بازار گل و گلاب بشکست
زانگونه سوار شد بتمکین — کز بار گران رکاب بشکست

من کشته آنکه زهر چشمش
نرخ شکر و شراب بشکست

در سینه نگاه دیر دیرش
صد دشنه اضطراب بشکست

ترسم که ز دیده سر برآرد
خاری که به پای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی
ما را قلم جواب بشکست

مرا براه محبت دو منزل افتاده است
که خون گرفته ام و یار قاتل افتاده است

ز باده نوشی بدمست من بپرس اسباب
کدام باده که آتش بمحفل افتاده است

بخاک تربت من استخوان چه می نگری
که پل شکسته و زخمم بساحل افتاده است

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

مسافران طریقت ز من جدا مشوید
که دور منیم و چشم بمنزل افتاده است

میانه من و آن شوخ تا چه بحث آمد
من آتشین دل و او آهنین دل افتاده است

شکار همت فیضی بسوی صید کجاست
که صد هزار ز ما نیم بسمل افتاده است

هوای عشق مرا تازه در دل افتاده است
نظر کنید که دریا بساحل افتاده است

گمان مبر که بدریوزه دست بگشایم
مرا که گوهر شب تاب در گل افتاده است

بریده مرغ دل من بسوی صید کهی
که صد فرشته بهر گام بسمل افتاده است

خدایرا چه کنم چون ز بیم مسلمانان
که پیش من بت سیمتن آهنین دل افتاده است

بپرس پس که ز پیرهای سرو حرم
نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است

ز من بقافله سالار راه عشق بگوی
که ناقه مانده و در دشت محمل افتاده است

بپوش چهره ز فیضی که پاکبازان را
نظر بآینه دل مقابل افتاده است

بزم نشاط باده گساران غنیمت است
ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

فریاد عاشقان بگشاید ز دل گره
گلبانگ دلکشای هزاران غنیمت است

در جلوه اند تازه نهالان بوستان
رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است

ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد
گشت چمن بلاله عذاران غنیمت است

برخیز تا ز خانه بمیدان برون رویم
جولان رخش شاهسواران غنیمت است

خود را اسیر حلقه فتراک غمزه کن
صید افکنی شیر شکاران غنیمت است

فیضی درون کلبه تاریک گر چه خوش
بر سبزه ها تراوش باران غنیمت است

شب که ز رو خانه ما حاجت مهتاب نداشت
چشمش از گرمی نگهش غمزه سر خواب نداشت

دیده بدمست نظر شوق هم آغوش نبود | دل ... صلوام تاب نداشت
ای دل سوخته بسیار طپیدی امشب | دیده ریش گشت این همه خوناب نداشت
بت همسایه من بار اقامت بست | چکند طاقت فریاد جگر تاب نداشت
دوش هر باده که بر یاد حریفان خوردم | دلمن سوخت ولی گرمی احباب نداشت
صد جگر سوز دل از ناله که در لب داری | تاج خورشید چنین گوهر شبتاب نداشت
دل فیضی که تو با خاک برابر داری | جام جمشید بدین گونه می ناب نداشت

در فراقت چشم گریانم بخاک و خون یکیست | گر هزاران نامه بنویسم همان مضمون یکیست
کم بود سر رشته طومار جنونم پیش ما | گرچه مرغ دشت میدانم که با مجنون یکیست
میرود دیده لبریز او برنج چون کنم | مهر چندی در این ایام با گردون یکیست
ای درون نرم با شیرین لبان پیمانه کش | گاه گاهی هم بیاد آور که دیر و درون یکیست
تا ترا کشتی روان بر دجله شد بی غیر | زنده رود چشم پرخون من و جیحون یکیست
جام امیدت ز صهبای طرب لبریز باد | گرچه ما را بی تو خوناب و می گلگون یکیست
از خیالت نیستم فارغ نخواهم بود هم | با غمت عمریست فیضی را دل محزون یکیست

سیر کرده‌ام رهی که خطرها در دلم است | طی کرده وادی که اژدها در دلم است
بر ساحل مراد رسیدن نه حد ماست | گرداب آرزوست که سرها در دلم است
ای خضر همتی که مرا قطع کرد نیست | دشتی که کوهها و کمرها در دلم است
در ذوق آرزو نگوارد طبرزدم | زهری چشیده‌ام که شکرها در دلم است
قاصد برو برو که بمن روی کرده باز | عشقی که نامها و خبرها در دلم است
در بر رخم مبند که در عالم خیال | راهم بخانه ایست که درها در دلم است
منگر بچشم مرد دل فیضی بچشم کم | این نیم قطره بین که گهرها در دلم است

در چشم ما محیط بساحل برابرست | آب بقا بزهر هلاهل برابرست
غافل مشو که دیده اهل نظر بود | پیمانه که با قدح دل برابرست
ناصح مرا گذار که دیوانه بتان | با صد هزار مردم عاقل برابرست
بی رحم دل بسپردم از ناز خون مکن | کین مرغ پر شکسته به بسمل برابرست
زنجیر آهنین من دیوانه گره را | در گردن هوس بحمایل برابرست
مجنون عشق را چه بزنجیر میکشی | یکتار موی وفا بسلاسل برابرست
فیضی براه عشق منم آن قتیل دست | کش خونبها بغمزه قاتل برابرست

اگه نشست بلبست ز سر دل برخاست / وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست
رشک صد نعره ز زنجیر بود مجنون را / بانگ خلخال گر از دامن محمل برخاست
نیم گشت نگهم کن که شهیدان ترا / رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست
ای خوش آن صبح که عاشق ز شکرخواب جمال / دست در گردن معشوق حمایل برخاست
زین همه عفو که بر دوش عنایت شد / خون ما بود که از گردن قاتل برخاست
خسرو عشق بگر خانه برانداز رسید / چه غبارست ندانم که ز منزل برخاست
دوش رندان نشنیدند ز فیضی غزلی / که نه صد نعره مستانه ز محفل برخاست

این مسلمانان طلب نو دست درد بود کجاست / حسن یوسف چه شد و نغمه داود کجاست
بوی مقصود نمی آید ازین بزم دریغ / بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست
دردنوشان همه رفتند ازین دیر کهن / آسمان مجمره کردیم ولی عود کجاست
ای منجم چه خبر یافته از افلاک / طالع سعد کجا کوکب مسعود کجاست
خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین / آب ز موج شد آتش نمرود کجاست
وای زاهد که بمحراب عبادت عمری / سجده ها کرد و ندانست که مسجود کجاست

فیضی این هرزه درایی چکنی در ره عشق / محمل بادیه کعبه مقصود کجاست

بر سینه ام ز بار غمت کوهسارهاست / وز خون دل بهر طرفش لاله زارهاست
احوال عاشقان بلاکش ز من بپرس / کین قوم را بقدر جنون اعتبارهاست
اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت / در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست
پیمان من اگر شکنی جای شکوه نیست / خوی ترا بعهد تو دانم قرارهاست
ذوق چشیده نگههای تو از دل نمیرود / ما را ز لطفهای تو با خود شمارهاست
گلگون سوار من چه بلا تند میرود / فتراک او اگرچه گران از شکارهاست
فیضی تو از کجایی و گلگونش از کجا / آهسته رو که در کف پای تو خارهاست

رو که تحمل قدرت سپهر و نور سپیده هاست / طراوتی که تو داری نه آب دیده هاست
داغ عشق بلاها کشم نمی گویی / که این ز سوختنهای بلاکشیده هاست
ز رحمی بدل مبتلای ما می کن / که این [illegible] فراق دیده هاست
فغان ز خوی ستم پیشه که در مجلس / به تنگ آمده از حرف ناشنیده هاست
بخون دل که دمادم چکد ز دیده خوشم / که این ز زخم محبت چکیده هاست

گزیده‌ایم ز یاران غم نهانی را … که او ز همنفسان یار برگزیده ماست
بشوق تازه گل گفت این غزل فیضی … بیاد دار که از نکته‌های چیده ماست

کدام سر که درو خار خار سودا نیست … کدام سینه که خاریده تمنا نیست
کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد … کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست
کدام کوه نوردی که سر بسنگ نزد … کدام بادیه گردی که خار در پا نیست
کدام عرصه که نظارگاه عشق نشد … کدام گوشه که هنگامه تماشا نیست
کدام ذره که دیدیم و آفتاب نبود … کدام قطره که چون بنگرند دریا نیست
کدام وعده که بر روز حشر شد موقوف … کدام رتبه که اینجا دهند و آنجا نیست
کدام سوخته فیضی که نور عشق نیافت … کدام خم که درین بزم پر ز صهبا نیست

گر باده در کف من ساغر ز سنگ نیست … نومید نیستم که در فیض بسته نیست
برخاستند بزم نشینان پی سماع … غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست
اختر شناس و کو من تیره روزگار … زان فال غم که کوکب بختم خجسته نیست
مردان راه سلسله جنبان محنت اند … یک رشته دل ز دامگه عشق جسته نیست

عشاق در ره عشق صد جان خریده‌اند … بیدرد سینه که ز تیغ تو خسته نیست
یارب چه ظالمی تو ندانم که در جهان … آزاده دو کون ز قید تو رسته نیست
فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را … خم گو شکسته باش گر دل شکسته نیست

عالم سرگرمی من از شراب ناب نیست … ورطه دریای آتش جلوه‌گاه آب نیست
بخت بیدارم ببین کاندر نگاه چشم من … از خیال او چنان پر شد که جای خواب نیست
شو منور وش ای فلک چندین که شبهای فراق … تیره شامانی محبت را سر مهتاب نیست
روی باد یار آوردن دلیل کافریست … سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست
این گچهایی که با دل میکنی آزاده‌ام … کین نهنگ مست را اندیشه انقلاب نیست
تا کجا و ذوق عشرت خانه سلطان کجا … درخور آتش نشینان بستر سنجاب نیست
فیضی آب دیده خون آمیز میریزی مسوز … این جراحتهای پنهان تو بی خوناب نیست

عید بدروزان درین ایام نیست … روزه داران بلا را شام نیست
میخورم پرکاله پرکاله جگر … نقل عاشق پسته و بادام نیست
کعبه رو تعلیم آدابم مکن … گرم رو را فرصت احرام نیست

صبا بگی گویی که خواهم آمدن
منتظر را حاجت پیغام نیست

بر سمندر طعن دل سردی مزن
هر که در آتش نسوزد خام نیست

کاروان کعبه شد منزل نشین
رهروان عشق را آرام نیست

نشأه فیضی بود از بزم خاص
جرعه جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست
هر ذره که می نگری بی سماع نیست

ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته ایم
در کار بخت هیچ کسی را نزاع نیست

در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم
در چار سوی عشق ازین به متاع نیست

من دردمند عشقم و پیوسته پیش من
آمد شد طبیب بغیر از صداع نیست

بر کیمیای زاهد من ای سنگدل مخند
عشق از قدیم آمده است اختراع نیست

راز فلک مجوز منجم که عقل را
بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

فیضی خراب نشأه دور دمادم است
ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذره تمنا نیست
گناه امیدی عاشق کم از تقاضا نیست

بپاکدامنی چون یوسفی نازم
که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست

دگر بوعده روز قیامتم مفریب
که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست

تویی که گرد سراپرده های مژگانت
هجوم غمزه چنان شد که ناز را جا نیست

دلم گرفته فراموش کرده چکنم
بکار خویش کسی چون تو دیر پروا نیست

چه سود سوی تو دیدن نگه بدل کردن
که تا نگاه دگر کرده ایم از ما نیست

ترا چه زهره دیدن بسوی او فیضی
که تاب جلوه دیدار کار موسی نیست

زهی لعلت بافسون روح را قوت
دو چشم ساحرت هاروت ماروت

چه رنگین است یا رب خط آن لب
که پوشت این زمرد را بیاقوت

برای کشته بالا بلندان
ز شاخ سدره باید نخل تابوت

خیال روی تو در دیده تر
ز اینا طالعا کالشمس فی الحوت

طبیبا درد آن شربت که بخشد
جوان چون پا زنده پیران فرتوت

پر بلبل از نظر خواهم که دارم
سر پرواز با مرغان لاهوت

براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

بازم جنون سپه کش غوغای دیگر است
سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است

ملک دلم کرشمه چشمت شده دگر
کشور خراب معرکه آرای دیگر است

یارب چه منظری تو که چشم من از رخت
در هر نگاه محو تماشای دیگر است

ای دل صبور باش که در بارگاه دوست
نومیدی تو عرض تمنای دیگر است

آواز دروغ وعده مکن پی فریب
فردای حشر طالب فردای دیگر است

عاشق چگونه سیر تواند نظاره کرد
جایی که هر نگاه تقاضای دیگر است

فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی برد
سربسته نکته تو معمای دیگر است

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت
وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت

شفقت ز بهر خانه برانداختن رسید
در دست متاع حادثه اندوختن گرفت

جان از وصال صفحه امید ساده یافت
دل از فراق حرف غم آموختن گرفت

گویی نداشت از دل صد پاره ام خبر
آنکس که چاک سینه من دوختن گرفت

زد آتشی بخانه چو فیضی بشام غم
دیوانه که شمع برافروختن گرفت

ساقی برو که مستم از جای دیگر است
سرگرمیم ز آتش سودای دیگر است

پروانه وار عاشق هر شمع نیستم
سوزد دلم ز انجمن آرای دیگر است

ای خضر سوی آب حیاتم چه می بری
مخمور عشق تشنه دریای دیگر است

آن مرغ نیستم که خوشم ز شاخ گل
فریاد من ز قامت و بالای دیگر است

بوی گل بهشت ندارد دماغ من
داغ دلم ز لاله صحرای دیگر است

حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس
دیوانه تو بادیه پیمای دیگر است

مگشا در گفته فیضی زبان طعن
ای مدعی برو که سخن جای دیگر است

فروغ شمع محبت ز آتش دگر است
درونه سوختها و بلاکش دگر است

درخت وادی ایمن نسوزد آتش طور
که هر سوختن هیمه آتش دگر است

براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست
ربوده گی دلم از پریوش دگر است

سرم بعشوه ساقی فرو نمی آید
که مستی دلم از جام بیغش دگر است

ز نقش لوح گذر کن بگو که طفل دلم
فریب خورده لوح منقش دگر است

مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید
که او ز باده توحید سرخوش دگر است

بحر غم بیکرانه افتاده است
دل من در میانه افتاده است

عشق بحریست بیکرانه که در او
مدعی بر کرانه افتاده است

مستی شهسوار من نگرید / گر ز کفش تازیانه افتاده است
شب که آهی کشیده ام ز چمن / مرغ از آشیانه افتاده است
غرض از سیر دو کون نیست / باده خوردن بهانه افتاده است
عشق چندین هوس کسی چکند / رسمها در زمانه افتاده است
گرچه فیضی براه زهد افتاد / غزلش عاشقانه افتاده است

سر بپی میروم کانجا قدم نامحرم است / از مقام حرف میگویم که دم نامحرم است
خوشدلم کز دیده من شد سفید از انتظار / کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم / هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
ای سپهر [illegible] طعن تیغی بر من مزن / خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن / در بیان راز مشتاقان قلم نامحرم است
منزل تردامنان نبود حریم کوی عشق / هر که نبود پاکدامن در حرم نامحرم است
فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند / هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین ز گریه ما نم گرفته است / طوفان اشک ماست که عالم گرفته است

مشکل که بیم کام کشد بار آرزو / زینسان که پشت طاقت ما خم گرفته است
ای من حریف آنکه بطبع زمانه نیست / پیمانه طرب ز غم کف گرفته است
آسایش دلی که ز خاطر شکستگان / داغ ترا قرینه مرهم گرفته است
محروم باد از تو کسی کو بر غم من / خود را به بزم وصل تو محرم گرفته است
بیهوده بر کسی مفشان آستین ناز / کو دامن امید تو محکم گرفته است
فیضی به بزم شاه حریفی است کامیاب / کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

امشب ز بس که آتش در گل گرفته است / شب خویش را به روز برابر گرفته است
شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع گل / از باد صبح زندگی از سر گرفته است
زد بر چراغ صبح فروغ چراغ گل / هر صبح روشنایی دیگر گرفته است
هر نکته که بر ورق گل نوشته اند / بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است
اهل جهان بهیچ کاری گرفته اند / خوش وقت آن حریف که ساغر گرفته است
فیضی کتاب عشق ترا جدول طلاست / یا پادشاه نظم تو در زر گرفته است
آن چتر و یگانه که در گلشن جهان / جز نرگس از سر همه افسر گرفته است

دوش از شمع نه پروانه بخوبی می‌سوخت | ملکی بود که از نور تجلی می‌سوخت
گر شجر ماند سلامت چه عجب کاتش طور | آتشی بود که از دم دل موسی می‌سوخت
نیست بر دیده مجنون سر گیسوی حجاب | ورنه آه از سیه خانه لیلی می‌سوخت
خانه در کوی هوس ساختی ای گرچه چنین | برق عشقت خس و خاشاک تمنی می‌سوخت
پرتو عشق تو گر رفت جهان را هنوز | دل زاهد ز غم جنت اعلی می‌سوخت
بود مجمر دم دل ز جلوه آن پرده‌نشین | گرنه از آتش می پرده تقوی می‌سوخت
شب که فیضی سخن از سوز دل خود می‌گفت | دل صاحب‌نظر از گرمی معنی می‌سوخت

طره کان شوخ فتنه‌گر بشکست | صد گرفتار را کمر بشکست
بندهٔ ساقی یک خرمم | که خمار مرا سحر بشکست
هر کجا باغ عاشقی گل کرد | عقل را خار در جگر بشکست
فتنه را سر کشد ز هر گوشه | تا کله گوشه را ز سر بشکست
سینه‌ام چاک زد دلم خون کرد | حقه بر سنگ زد گهر بشکست
آفرین بر شکار پیشهٔ من | که ز مرغان روح پر بشکست
دل فیضی درست نتوان کرد | کز اندازه بیشتر بشکست

پیوسته ترک چشم تو جویای بسمل است | صیاد را همیشه تمنای بسمل است
وابستگان عشق تو دانند گاه قتل | کز بهر چیست بند که بر پای بسمل است
ای خون‌گرفتگان همه بر تیغ سینه نهید | کان طفل را سر تماشای بسمل است
جان یافتند تازه شهیدان غمزه‌اش | شمشیر عشق زندگی‌افزای بسمل است
از خون مشوی جیب و کنار شهید عشق | کین داغ تازه بال و پرآرای بسمل است
دل صید کافریست که در صیدگاه ناز | نی حاجت کمند و نه پروای بسمل است
فیضی چنین که دوخته ناوک به تو شد | بسم الله ای حریف دگر جای بسمل است

حسنت که بر اندیشه حیرت زده ره بست | چشم نگه بگشاد و ولی راه نگه بست
دلها همه در چاه زنخدان تو افتاد | زین گونه که آن سبزه نورس سر چه بست
بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت | بر روی هوا پرده که از گرد سپه بست
آلوده نگردد به هوس دیدهٔ پاکان | بر دوش ملایک نتوان بار گنه بست
آن کج‌کله امروز چنان رفت که یک دل | طرفی نتوانست از آن طرف کله بست
ای آمده غافل ز غم دیدهٔ عشاق | آن زنگ ندیدی که بر آیینه ره بست
یاران همه در طاعت حق دست بسینه | فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

هر جا حکایت دل دیوانه نیست / مجنون بخاک کوشش بر افسانه نیست

ترسم که رقعه رقعه شود دق خانه بیوز / این شمع دلفروز که در خانه نیست

چندی که در نشیمن مجنون مقام داشت / در جست و جوی گوشه ویرانه نیست

نزدیک شد که ستر ملایک برافکند / این شوخ چشمی که ز جانانه نیست

از پرده ساز مجلس جمشید فارغم / رقص دلم ز نغمه پیمانه نیست

حسن ازل ندیده من چون کسی نیست / این باده کهن که به پیمانه نیست

فیضی به بحر دیده من گر فرو روی / خورشید تیغ گوهر یکدانه نیست

بد مستی ز چشم خود از خواب ناز است / کان چشم مست را اثرهای دراز است

از حسن بنده شاه شود ورنه از چه رو / پور سبکتکین دل خود در ایاز است

روی تو دیده دیده خویش میزند / آن دستها که زاهد ما در نماز است

لب صبر بوده ام از گفتش دوخت دیده ام / تا ترک اضطراب کند چشم باز است

گویی ز کعبه دل مجنون خبر نداشت / لیلی شبی که محمل او در حجاز است

تنها همین نه نغمه عشق است پرده ساز / بس نقش دلفریب که آن پرده ساز است

فیضی ببیکده و معنی رنگین زده مرد / بسیار در ز فیض که بگشاد و باز بست

هر کس بکار مرتبه ارجمند یافت / فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت

روز ازل نصیبه خود برد هر کسی / عاشق از آن میانه دل دردمند یافت

زهد تعب کجا شکند قدر میکشان / میخانه گر شکستی از آن هالوند یافت

غافل مشو ز گریه مستان که می توان / صد گوهر مراد ازین آب کند یافت

رو از بلا متاب که آسوده وصال / کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

عیار پیش هندوی زلف تو از دو سو / تا دست برد کمند دل در کمند یافت

فیضی که مست بود سحر بوسه ز لبش / دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

رفته ز چشم فروغ گره کو اه منست / مردمک دیده نیست خون سیاه منست

نیست طبیب این همه سوختن من ز تب / خون دل من بجوش از تف آه منست

خون جگر میچکد از مژه های ترم / آنکه بخون پرورش یافت گیاه منست

گرچه نکویان بچشم گرم در آیند لیک / در نظر آتش فکن برق نگاه منست

لاله و گل زیر پا رفته چه بیغان من / هر طرفی میروم سنگ بر آه منست

قافلهٔ عقل و هوش یاد که می‌رود
وادی خونخوار عشق مرحله کافرست

فیضی اگر روز حشر کار بنیت فتد
طاعت قد و پیمان نیم نگاه بست

تیغم چابک من کاتش فتن می‌ریخت
برهنه بود و چو تیغ برهنه خون می‌ریخت

بتیز دستی آن شوخ فتنه گر نازم
که کس ندید که خون حریف چون می‌ریخت

اگرچه بسته هزاران جنون به هر مویی
ولی ز هر شکنش مایه جنون می‌ریخت

چه گریه بود سحر چشم خون فشان مرا
چه باده بود که از جام سرنگون می‌ریخت

بلور تازه بهار جمال او چه عجب
که سیل دیده ز باران غم فزون می‌ریخت

مرا نخیز چمن تو بت راه سرشک
وگرنه دیده چه خونابها برون می‌ریخت

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست
وگرنه قصهٔ شوق تو از درون می‌ریخت

عالم خراب جنس قیامت نشان کیست
دور که دام فتنه گرست و زمان کیست

در بزم اهل حال حدیث که می‌رود
هنگامه ساز خلوتیان و بستان کیست

ناوک زنان قلب شکن صف کشیده‌اند
تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست

خنجر کشیده از پی خونریز عالمی است
این فتنه در جهان دل ما بگمان کیست

از دولت تراوش خوناب جگر
از زخم خنجری که از او خون چکان کیست

قربان آن تغافل و آن پر پشتم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

فیضی تویی ببزم سخن آتشین نفس
خاموشیت ز غمزهٔ جادو زبان کیست

گرم خوی من که خویش آتش اندر آتش است
چون نی‌ام در طبع پنداری سراسر آتش است

دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار
چون ننالد در سمندی کش که بستر آتش است

من که آتش پرور عشقم بگل گشتم مخوان
هم تو میدانی که گلزار سمندر آتش است

عاشقان را نیست امکان صبوری در فراق
صبر و مهجوری یکی خاشاک و دیگر آتش است

کافر عشقم دمی بینیم در روی بتان
پنهان نگاه آتش پرستان ز نظر آتش است

آتش امشب تواند سوخت هستی کلیم
گرمی خورشید دید آتش در سر آتش است

سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او
آدمی را در مزاج گرم شکر آتش است

گرچه جانی تو طلب نزدیکیست
دور بودن با ادب نزدیکیست

گر کمند افکنی از رشته جان
کنگره وصل عجب نزدیکیست

لاله امید که دورست و دراز
چون نهی کام طلب نزدیکیست

زار جان می دهم از دوری تو / ای اجل رو که سبب نزدیک است
قدر شام غم اگر بشناسی / از تو تا صبح طرب نزدیک است
گفته شب تو نزدیک شوم / روز عشاق بشب نزدیک است
سوخت فیضی و طبیبان دانند / گرمی عشق بتب نزدیک است

ای خون خلق ریخته چندین وبال چیست / چندین هزار سر ز تو پامال چیست
نزدیک و دور در ره عاشق برابر است / ای بیخبر تفرق کدام و وصال چیست
خونخوارگان عشق نگیرند جام می / با آتش تو لذت آب زلال چیست
گر جست و جوی گم شده مجنون نمی کند / در دشت هر طرف تگ و پوی خیال چیست
گر کبریای حسن ندارد هوای عشق / چندین تجلیات جلال و جمال چیست
ناصح ملامت من دیوانه می کند / نا دردمند عشق چه داند که حال چیست
فیضی تمامت تو سخن تا بلند کرد / دانسته ام که مرتبه اعتدال چیست

صبر و قرار با من محزون نمانده است / جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است
خون میخورم ز دست جفای تو عمرهاست / وین طرفه تر که در تن من خون نمانده است

با من یگانه باش که در گوش روزگار / جز قصه از لیلی و مجنون نمانده است
مجنون چنین نماند سرگشتگان عشق / ریگ روان بعرصه هامون نمانده است
یارب چه ساحری که بدوران غمزه ات / تاثیر در تصرف افسون نمانده است
گر روزگار زیر و زبر شد مرا چه غم / عاشق بهار کار بگردون نمانده است
خون میخورم ز دست جفای تو عمرهاست / وین طرفه تر که در تن من خون نمانده است
فیضی حریف مجلس رندان بود مدام / هرگز قدم ز دایره بیرون ننهاده است

بازم دل پر خون ز غم بزم نشینی است / شور ابر ز اشکم بخیال نمکینی است
آن چشم که عمری بره تو نگشودم / سیاره فشان از غم خورشید جبینی است
از رهزنی غمزه زنان باک ندارم / در راه نظر گرچه بهر گام کمینی است
هر چند بود دام محبت خم زلفش / هر چینی از آن حلقه نهانخانه چینی است
گر غمزه ترکش نگرم فتنه شهری است / در هندوی چشمش نگرم آفت دینی است
بی دوست بجان کندن از آنم که درین عمر / هر روز که بی او گذرد روز پسینی است
از ناله فیضی گذر از این همه فارغ / زنهار میندیش که فریاد حزینی است

هزار جان پی آتش خنجر و دوش رفت
که جای گرم مجلس نکرده دوش رفت

کدام وعده بیاد آمد و چه شد که چنین
سخن نگفته تغافل زنان خموش رفت

چه باده بود درین انجمن که از بوش
سرم بجوش در آمد دلم ز هوش رفت

تو خضر راه شو ای همنفس مسیح مرا
که بر لب آمده جانم بیک خروش رفت

بدرد نوشی ما محتشم مزن طعنه
که صاف باده رندان نیم جوش رفت

فسانه جم و جامش مگو کزین دستان
بسی بگوش در آمد بسی ز گوش رفت

چو شکرست بهندوستان ز فیضی
که آبروی دکان شکر فروش رفت

ز در سوختنم خوی تیغ آتش خیز است
کار چشم تو از زهر مژه لب ریز است

دل بخوی تو گرفتار و تو بی پرواست
از کجا بام خبری گیر که آتش تیز است

که آمیخته با زهر چه انگیخته
که بکام شکر ناز تو زهرآمیز است

کوهکن راه شکر خوار درین شیرین
کوهکن نیست که بنیاد کن پرویز است

پرده عافیت از خود بدریدم چکنم
جنبش غمزه بدمست بلا انگیز است

کیمیا در عمل حسن نه بینیم و رنه
دامن پاک من الکپه محبت بیز است

فیضی از هند شدم سوی خراسان مرا
تازه گلدسته دیوان تو دست آویز است

نسبت شاهان بفریدون رسد
سلسلهٔ عشق بمجنون رسد

نقد ... ست رسیدن بعشق
خاک چه یارا که بگردون رسد

هوش کجا بی‌خودی دل کجا
قطره چه باشد که بجیحون رسد

شب چو بکاشانه گشتم ز خشت صبر
لشکر اشکم بشبیخون رسد

از جگر خسته که گوید نشان
گر نه برخ اشک جگرگون رسد

نامه پر شکوه رقم کرده‌ام
آه گران شوخ بمضمون رسد

فیضی از اندیشهٔ وصلش گذر
چون نتواند که بیچون رسد

۱

بازمیان که درین میکده صهبا نوشند
باده چون زن قرابه دلها نوشند

ترک بدست اگر خون نجنبد نیت گرفت
خوبرویان می ازین واسطه عمدا نوشند

باده در دوره جز حریفان خمار آلودت
همچنان تشنه لبند ار همه دریا نوشند

منع رندان مکن ای شیخ ز نوشیدن می
شاید این طایفه از بهر مداوا نوشند

شربت مرگ ز پیمان اجل رندان را
به که آب خضر از دست مسیحا نوشند

زاهدان گر نه بهم مشربی ما سازند
نگذاریم که آب از قدح ما نوشند

بادهٔ شوق ز جام طرب امروز بنوش
که فرح مینت در ان باده که فردا نوشند

عاشقان را نبود بهره خوشی ز جام فلک		پادشاهان می از ساغر مینا نوشند
فیضی از محرم عشقی ز حریفان بگریز		می این میکده شرطست که تنها نوشند

جلوه چو با آن قد و قامت کند		پیشتر از مرگ قیامت کند
نیم کش غمزه آن ساحرم		گر زندم تیغ کرامت کند
چشم تو هر گوشه بدزدی دل		رخنه به مینا و سلامت کند
جز به دو محراب نگهت در جهان		مست ندیدم که امامت کند
گر گذرد یاد تو همچنین		جان ز تنم ترک اقامت کند
هر که گرفتار تو بیند مرا		زهره ندارد که ملامت کند
فیضی اگر بگذری از دین و دل		ملک جنون عشق بنامت کند

آنها که دل به پرده سرای تو بسته اند		در پرده خیال نوائی بسته اند
گلگل شکفته چهره حریفان نخل بند		گلدسته سخن ز برای تو بسته اند
تا عهده که ماند و بیادت که عاشقان		چندین گره به بند قبای تو بسته اند
دلها ز تو به وفا که ندانی ز بوالهوس		آن بیدلان که دل به وفای تو بسته اند

قومی که دیده اند ز عمر ابد نشان		سررشته را به زلف دوتای تو بسته اند
لیلی طلب بیا که منم یم بعالمی		این تهمت جنون که به پای تو بسته اند
فیضی زبان مبند که در بزمگاه عشق		اجابت دل به طرز ادای تو بسته اند

هلال عید که چندین به دو نگاه افتد		چه نسبتست که در پای پادشاه افتد
چو مه خمیده به پابوس شاه می خواهد		که آفتاب بگردد به پای ماه افتد
نه آفتاب نشیند که ترک گردون را		که نظاره چترش ز سر کلاه افتد
ز حکم شاه بترسد وگرنه زاهد شهر		کشد پیاله و چون بعیدگاه افتد
جهان کشی ز کف مبتلای جور و ستم		به زیر سم سمند تو دادخواه افتد
ستمکشان ز تو چشم عنایتی دارند		چه شد اگر نظر شاه بر سپاه افتد
چو پای همت شاهنشهیست فیضی را		دعا کنان چو گدایان به شاهراه افتد

باز هم چشم بخرده نو گوش می برد		دو چشم ز بانان شی آغوشش می برد
پرواز شوق من پی صیاد پیشه است		گر بلبل باز او خرد و هوش می برد
گیرم برون خرام که در راه انتظار		چشم هزار عاشق مدهوش می برد

افشای غم بناله چو بلبل نمی‌کنیم / شهباز عشق ماست که خاموش می‌پرد
امشب ز تیغ غمزه ساقی کناره کن / کاین دل سر حریف قدح نوش می‌پرد
در جنبش است شهپر عنقای همتم / این مرغ مست بین که بصد جوش می‌پرد
فیضی هوای وصل که داری کجاست / دل می‌طپد درون برون هوش می‌پرد

این حسن را بخاطر ناز آفریده‌اند / وین عشق را بعشق نیاز آفریده‌اند
خود دلبران چه جای شکایت که غمزه را / آشوب خیز و عربده ساز آفریده‌اند
شوخاند از فریب دل [illegible] / آن چشم را که شعبده باز آفریده‌اند
از باغبان گلشن خوبی روایت است / کان سرو را بعمر دراز آفریده‌اند
نادردمند در دلم آتش چه می‌زنی / خود شمع را ز بهر گداز آفریده‌اند
از ما مکن کناره که در بارگاه عشق / محمود را ز بهر ایاز آفریده‌اند
در ابروی تو سجده اگر می‌برم رواست / محراب را ز بهر نماز آفریده‌اند
فیضی حدیث عشق رقم زن که خامه‌ات / معنی نگار و نکته طراز آفریده‌اند

مهربانیهای بدخویی مرا دیوانه کرد / مردمیهای پری رویی مرا دیوانه کرد

غمت عنبر و داغ لعل تر دارد تو / رنگ و بوی عنبرین مویی مرا دیوانه کرد
گر من از مردم گریزان می‌شوم معذور دار / آشنایی سگ کویی مرا دیوانه کرد
ای که می‌پرسی سبب آوارگیهای مرا / گردش چشمان آهویی مرا دیوانه کرد
گرچه در گلشن سمن بشکفت و سنبل بردمید / سنبل زلف سمن بویی مرا دیوانه کرد
عندلیبا زار اگر مدهوش دارد شاخ گل / جلوه‌های سرو دلجویی مرا دیوانه کرد
گرچه فیضی را جنون انگیز می‌آید سخن / طرز گفتار سخنگویی مرا دیوانه کرد

عشقم ز بهر فروغ نظر جوهری نداد / پروازه داد گرچه که بال و پری نداد
منزل شناس عشق نشد میر قافله / تا کاروان بهم چو تو غارتگری نداد
تسلیم شبی حمایل خود کن که روزگار / به زین عروس چمن را زیوری نداد
بیچون حباب بکشت سپهر درمیان خون / این موج خیز فتنه جز این گوهری نداد
خوبان گشند غارت دلها که روزگار / این ترکتاز غمزه بهر لشکری نداد
گر شد سپهر ملک بر از خوشم که عشق / این سجده قبول بهر پیکری نداد
فیضی خوشم که خاک نشین ملامتم / کین پایه عشق داد مرا و دگری نداد

بخاطری که تویی آرزو نمی گنجد • میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
گریز چشم از آن مانده ام به پیش خدنگ • که این نواله مرا در گلو نمی گنجد
حرف عشق اگر خامشیم خرده مگیر • که در زبان و لب این گفت و گو نمی گنجد
روای حریف که من مست باده‌ی شده ام • که در صراحی و جام و سبو نمی گنجد
...ری ز من مطلب مدعی که در دل من • بجز تصور روی نکو نمی گنجد
اگر زمانه شود گل گل از نسیم بهار • بغنچه‌ی دل ما رنگ و بو نمی گنجد
شکست فیضی از آن اثر است در دل • که در شکنجه‌ی امید او نمی گنجد

مست گلگون سوار من نگرید • ترک مردم شکار من نگرید
دارم از یار خود امید وفا • دل امیدوار من نگرید
انتظارش بحشر خواهم برد • غایت انتظار من نگرید
سم از جام عشق زهر آشام • تلخی روزگار من نگرید
ناله زار زار من شنوید • در جگر خار خار من نگرید
بکشش خون خلق میریزد • شوخ خنجرگذار من نگرید
همچو فیضی ز وصل محرومم • بخت ناسازگار من نگرید

از عشق بمن خبر بگوید • زین منزل پرخطر بگوید
ای گرم روان وادی عشق • ماهیت این سفر بگوید
من پند کسان نمی کنم گوش • این را بکسی دگر بگوید
اندیشه ندارم از ملامت • این قصه بلندتر بگوید
ای سنگدلان نماند صبرم • گویم غم خود اگر بگوید
بر من شب هجر می کند ظلم • یاران خبر از سحر بگوید
ای راهروان دل چو فیضی • زود است که ترک سر بگوید

چه علامت گر خرامش ز ملامتم بجنبد • قدر چون بکینش آید ز دو سو علم بجنبد
بحکم قهرمان عالم من و عشق شهسواری • که به نیم جلوه او عرب و عجم بجنبد
بخیال بت چنانم که بدوش من ملک را • ز گرانی گناهم عجب ار قلم بجنبد
سر زلف یار جنبان بل صنم پرستم • به از آنکه حلقه زر به حرم بجنبد
نفسی گر دو آری لب پر فسون بجنبش • بخیال شکل ز مسیح دم بجنبد
بخدا الملک نگرد تو تیغ چون شوخی • بیک نگاه تیزت فره و صد صنم بجنبد

بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند — چو قلم بدست فیضی پی رقم بجنبد

با قامت خمیده مه عید شد پدید — یعنی خمیده دار صراحی بشام عید
امشب گشاده شد در میخانه از هلال — صد بار اگرچه بود ره از قفل با کلید
از جام می چها که نکردند اهل دل — و ز ماه نو چها که ندیدند اهل دید
چون محنت جهان همه از بهر راحت است — خرم کسی که روزه کشد و قدح کشید
کفارت شنیدن تسبیح زاهدان — صوت رباب و قلقل مینا توان شنید
الحق که می نکند مصلی بروی آب — دیدم ز طرف دامن او باده می چکید
عیدم مبارکست که فیضی صفت مدام — از شیشه مستفیضم و از باده مستفید
در جنبش است موی بموی بر قص شوق — گویی ز بزم شاه نسیم طرب وزید
شاه زمانه اکبر غازی که روز جشن — صیت نوال او ز عجم تا عرب رسید
لب ریز باد در کف او ساغر نشاط — تا در عجم شراب بود در عرب نبید

سر آن نگاه خوبی که زعین ناز باشد — چه خوشست کاوش دل چو رخش دراز باشد
گرای نوشته صورت رخ خود در شانمو — که بروی نیکبختان در خلد باز باشد

تو بهانه ساز بر من مست از نگاه بهت — که نگاه نازنینان کشش نیاز باشد
دل ندهم بچگان آید که از دو نگاه دارم — دو جهان فدای شوخی که کرشمه ساز باشد
صنمی دگر رهم زد بدلت بیم غارت — دم پادشاه کرو کش غم ترکتاز باشد
تو بسوی سجده تا کی بری ای امام مسجد — بخدا اگر بت پرستی به ازین نماز باشد
همه شب بسوز فیضی اگرت صفات مقصد — که ز شمع روشنایی اثر گداز باشد

صورتگران که نقش رخ او کشیده اند — میم دهان او ز سر مو کشیده اند
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال — مدی بود که بر سر آهو کشیده اند
بار غمم را نتوانند بر کشید — آنان که کوه را بترازو کشیده اند
کردم نگارخانه دل را نظاره — دیدم که صورت تو بهر سو کشیده اند
ای من هلاک چهره گشایان خیره چشم — کان دلفریب نرگس جادو کشیده اند
عمری گذشت ناوک خوبان بسینه ام — تا دل باین بهانه ز پهلو کشیده اند
فیضی چو بود کشته ناز ستمگران — بهر چه تیغ ساعد و بازو کشیده اند

دریادلان که دست ز اسباب شسته اند — صد بار رخت خانه بسیلاب شسته اند

مسجد صفای میکده دارد بچشم ما / تا از خوی جبین که محراب شسته اند
بر پستیم مگیر که پس پاک دامنان / سجاده جرم بمی ناب شسته اند
بار کتاب اگر بگذارم گنه منت / در درس عشق تخته ز آداب شسته اند
ای صبح پرتوی که بشور لبهای تنگ / چشم غنوده ام بشکر خواب شسته اند
ما را مخوان ببزم که خونخوارگان عشق / دست از پیاله داری احباب شسته اند
فیضی مجوی باده عشرت که اهل ذوق / پیمانه حیات بزهر آب شسته اند

بگذر از عشق این کار بپایان نشود / آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود
نیم جان رفت و نیمی کرم در راهست / مشکل عشق بیک مرتبه آسان نشود
بردوم تیغ محبت سپر تسلیم منه / تیغ بیهوده بهر کار بیک جان نشود
عاشقی و غم دل خور که ز خار ره عشق / آفت پا نرسد چاک بدامان نشود
این چه جنت که هرگز نگشایم نظری / که بنظاره آن دیده گلستان نشود
گر نیاید بکفم دامن دولت همه عمر / همت من بفلک دست و گریبان نشود
منع فیضی مکن ای ساده دل از عشق بتان / کافر بتکده هند مسلمان نشود

ها سر پر آب ظلماتم دادند / تا ز سرچشمه دل آب حیاتم دادند
محو نظاره خورشید ازل ساخت مرا / ذره نورم که بر صبح براتم دادند
دیده بپوشید بصد پرده حیرت نگهم / رخصت دیدن آیینه ذاتم دادند
عاشقم ساخت صبر و خردم بربود / مفلسم کرده دو عالم زکاتم دادند
خطری گر بره عشق بگویند مترس / که بلا حل نمودند و نباتم دادند
چشم گریان مرا این همه بیقدر مبین / که صفای حرم از آب فراتم دادند
فیضیم گر نفسم بوی جنون می آید / مژده گر کشمکش عقل نجاتم دادند

دی که گشتند ز بتخانه حرمخوانی چند / دیر جستند و باخته دیدند مسلمانی چند
ادما و آنکه بزلف تو ز طوفان جنون / بود در هر موی مرا سلسله جنبانی چند
جان فدا کرده و بیداد کشی شادم / که بجان دست ندارند ز بیجانی چند
در صف حشر اگر سوی شهیدان گذری / یابی از زندگی خویش پشیمانی چند
سر کوی تو مقامیست که باشند درو / خانه ویران خبر بی سر و سامانی چند
دی بر دیت گرده نظری منجم می گفت / که شود دشمن ایام بدورانی چند
فیضی از نکته شناسی سخن عشق مگو / جز بزمی که نشینند سخن دانی چند

صبح خیزانی که فیض از چشم جان بیده‌اند
خویش را در گریه همچون صبح خندان دیده‌اند

بنده آن خرقه پوشانم که دایم همچو صبح
دامن از گل چیده آتش در گریبان دیده‌اند

من مرید آن یک اندیشان که چون صبح دوم
آفتابی در ضمیر خویش پنهان دیده‌اند

همچو خورشید سحر سر در گریبان برده‌اند
همچو صبح از نور خود را چاک دامان دیده‌اند

دور بینانی که گرد نقطه دل گشته‌اند
حیات خط وجوب از سطح امکان دیده‌اند

پیش ارباب نظر غیر از خطوط دهم نیست
این همه جدول که در تقویم اکوان دیده‌اند

چشم جان از سرمه گریش فیضی که ارباب نظر
روی معنی را ز روزنهای عرفان دیده‌اند

بت در بغل خرقه سالوس ببیند
ل میطپیدم جنبش ناقوس ببیند

بر خاک فتاده دل بال افشان بت
بسمل شده را جلوه طاوس ببیند

بر سر مژه از بهر فریب دل پاکان
صد غمزه نگه داشته جاسوس ببیند

گر در دل من رفت و دلم سوخت عجب نیست
آتش زدن شمع بفانوس ببیند

آوازه ناقوس خود می بردم ز
وجد دلم از سبحه قدوس ببیند

شیدایم و ننگ آیدم از طعنه مردم
رسوایی کونین بناموس ببیند

فیضی ز رهش خاک بسر میکند امروز
اکلیل کی و چتر کاوس پسند

ز خانه سپکدل من بدر نمی آید
۱۲ امید دارم و امید بر نمی آید

بجان رسیدم و جانان من نمی پرسد
ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید

خبر ز یار ندارم و از برای خبر
کسی که رفته از و هم خبر نمی آید

خیال او چنان جا گرفته در دل من
که غیر جلوه او در نظر نمی آید

عجب که کار من از هجر تا بروز کشد
نوید وصل تو امشب اگر نمی آید

رقیب قدر سرشک مرا نمی داند
گهرشناسی ازان بدگهر نمی آید

همیشه دست بسر میزنی چه شد فیضی
کمر ز دست تو کاری دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند
در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند

دل سوخت و داغ تازه‌ای چه تفاوت
در آتش اگر هیمه نمناک نسوزند

بی سوز بود گریه زاهد عجبی نیست
در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند

آتش تب از دل صدچاک بنشست
از بهر چه پیراهن صدچاک نسوزند

آن سوخته جانان که نشستند در آتش
کی پاک برآیند اگر پاک نسوزند

ای که ز سوز دل ما باک نداری … زین شعله بجز مردم بی باک نسوزند
فیضی نفس گرم برانگیز که خامند … آن طایفه کز شعلهٔ ادراک نسوزند

خطی که فتنهٔ خوبان نوشتند … گناه غمزه بر مژگان نوشتند
بشهر نیکوان هر دل که گم شد … بنام خندهٔ پنهان نوشتند
چو ناوک در کف مژگان نهادند … نشان قتل بر پیکان نوشتند
بنام هندوی چشم سیاهش … خط تاراج ترکستان نوشتند
فسون غمزه چون جنگ تو بافت … فریب عشوه در پایان نوشتند
رقم کردند چون طومار هستی … حدیث عشق بر عنوان نوشتند
دران کشور که جان بازان عشقند … مسیح و خضر را بی جان نوشتند
چو برخواندند رندان شعر فیضی … هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهاری آید … مرا ز آمدنش بوی یار می‌آید
بجان تو که نیامد بجز بر جانم … مرا آنچه بر دلم از شعف می‌آید
خبر ز آمدن قاصد تو می‌گویند … ولی اگر تو نیایی چکار می‌آید

الهی دل من در فراق ممکن نیست … اگر ز نامه و قاصد هزار می‌آید
مطالعت که چندین نیابی صبر و شکیب … همی برآرم و نا استوار می‌آید
ز دوری تو چنان زندگانیم تلخست … که زهر در گلویم خوشگوار می‌آید
مگر که از اثر گریه ام بود فیضی … چنین که گفتهٔ من آبدار می‌آید

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود … موسی عشق مرا ذوق خداخوانی بود
هم فرهاد بهر کار من موس اندوختنی بود … خانه در کوه گرفتن ز گران جانی بود
… دآن زلف دلاویز که شب تا بحر … بر در شوق تو در سلسله جنبانی بود
بکشم آه شرربار چه می دانستم … کاتش آشامی دل از شرر افشانی بود
… وق بسیط فتنی دل بن آورده ام … بر روای صبر که در معرکه شوانی بود
… اما عزه با سباب سلامت بودم … ده که جمعیت ما عین پریشانی بود
بنشستم در آتش ز نی روشن شد … که در آتشکده هم نور سلیمانی بود
… ف مقصود ز اوراق فلک باز بجست … هرکه از سواد خط پیشانی بود
فیضی آن بخت کجا رفت که در عالم عشق … سر و سامان من از بی سر و سامانی بود

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد / صبا بطرهٔ سنبل درازدستی کرد
زخود برآمده در چمن نی پستم / بغیر غنچه که رفع حجاب مستی کرد
فتاده بلبل بیدل بپای شاهد گل / برهمنی است که بتخانه بت‌پرستی کرد
تو از تمایل سپهر دنی ادب آموز / که با وجود بلندی هوای پستی کرد
بدور گل اگرم نیست می چه غم فیضی / که عندلیب قدح ناکشیده مستی کرد

خط کان بستم آفرین نویسد / بر نسخهٔ برات کین نویسد
من کشتهٔ او که نامهٔ قتل / با صد گره جبین نویسد
چون تیغ کشد بقتل عشاق / دست اجل آفرین نویسد
شمشیر تو خون بهای عشاق / بر گوشهٔ آستین نویسد
نقشی که قضا نگاشت بگلشن / مشکل که دگر چنین نویسد
گر عمر ابد بود که عاشق / آن را دم واپسین نویسد
کو دیده که کارنامهٔ حسن / از ناز تو نازنین نویسد
فیضی غم دوست گر ازل بخت / اقبال ابد قرین نویسد

هر سخن روی بمن می کند / باز ندانم چه سخن می کند
ساده دلان راست فسون فریب / وعده که آن عهدشکن می کند
بر همه مانند شهیدان عشق / زنده خود را که کفن می کند
باد که خار از رهٔ گلشن کشد / رهزنی مرغ چمن می کند
برق زن خرمن صد گلشن است / خنده که آن غنچه دهن می کند
آنچه نگاهش همه عمر کرد / غمزه بیک چشم زدن می کند
فیضی اگر ترک فسون میکنی / عشق ترا نادرهٔ فن می کند

دل از خم زلفش دو دو بار پس آید / مرغی که شد آموخته خود در قفس آید
آه من دلسوخته بر یاد رقیبان / بادیست که آمیخته با خار و خس آید
هر ناله کجی کار کند در دل خوبان / افسونگری عشق نه از هر نفس آید
از سوز محبت چه خبر تیره دلان را / جانبازی پروانه کجا از مگس آید
احرام درت بسته ام از هر نگاهی / هر کس بسوی کعبه بی ملتمس آید
لیلی چه بری نام تو هر سو که مجنون / زانگونه نشد گم که ببانگ جرس آید
ای سلسله مویا که گذر بند دل فیضی / گه گه [illegible] هوس آید

من آن صیدم که مردم سر بجایی میتوانم زد   بفتراک سواری دست و پایی میتوانم زد
بسم آن نیم بسمل مرغ کز بیطاقتی دیگر   سری بر تیغ شمشیرآزمایی میتوانم زد
بیاد آن جگر کز دیده من گرم می آید   بجای [illegible]
مرا فرزانه میدانند غافل کز جنون دل   [illegible] به آتش [illegible] میتوانم زد
رقیب ار محرم بزم وصال یار [illegible]   [illegible] در خلوت سرایی میتوانم زد
تو ای سلطان که از تیغ نگاهی [illegible]   [illegible] دو عالم را قفایی میتوانم زد
بچشم نکته گیران گرچه فیضی طفل مکتبم   بر خاقان خراسان هم نوایی میتوانم زد

باز خوبان پی تاراج سواری کردند   فتنه را تیغ بکف غاشیه‌داری کردند
بر سر خانه خرابی که روان بگذشتند   چشمش آن چشمه خون بود که جاری کردند
یکنفس در نظر ما که نرفتند قرار   دیده ما که چه بخون پرده نگاری کردند
هر کجا کشور دل با همه آراسته بود   صف صف آراسته شمشیرگذاری کردند
سوی هر خسته که مستانه نگاه افکندند   خانه پرداخته و چشم خماری کردند
بر زمینی که نهادند قدم از سر ناز   دست حسرت همه بر سر زده زاری کردند

فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن   جانشکاران همه چون قصد شکار [illegible]

[illegible] که قدم زیر چهار بن زده‌ایم   بپای توسن چرخ نعل واژگون زده‌ایم
فلک بکام نگردد و گرنه گرم روان   چه تازیانه برین توسن حرون زده‌ایم
بکلجهان در کعبه کس نمیگوید   که شب در آن حرم نقب در درون زده‌ایم
ز داغ بر سر دیوانهاست عاقل خرد   بنام جور کشان سکه جنون زده‌ایم
توان ز قهقهه شیشه و صراحی [illegible]   که خنده‌ها همه بر عقل ذوفنون زده‌ایم
ز راز چرخ کسی پی برون نکرد [illegible]   چه غوطه‌ها که درین بحر نیلگون زده‌ایم
شراب عیش مجو فیضی از جهان که سپهر   خم تهی است که بر خاک سرنگون زده‌ایم

ساقیا امروز نوروز است و روز عید   یکدو روزی می توان جام می عشرت کشید
جام می بر دست گیر و با گلشن کرا   باد دست افشان در آمد آب پاکوبان رسید
عشرت نوروز را شوان بعید اندوختن   داد عیش امروز باید داد و فردا کی رسید
دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت   خرقه صد توی را چون غنچه می باید درید
عاقلان از دامن صحبت از و چیدن خوشست   هر که دامن دامن از گلزار عشرت گل بچید

صبا امروز از صوت دهل گوش سپهر پر است | جای آن ندارد اگر چه تو شوخ...
کام بخشا عید نوروز است فیضی را هوس | عیدی نوروزی او گر رسد بی‌...

دوش ز دیدار دوست بزم پر از نور بود | شمع بر افروخته چون شجر طور بود
پرتو رویش ز زلف دیده بیدار را | نور فشان همچو برق غیب در شب دیجور بود
عاشق مشتاق اگر تیز نگاهش نکرد | گرم ملامت مشو سوخته معذور بود
کشتن عاشق بود بهر سرافرازیش | دار بمیدان عشق رایت منصور بود
چشم نظرباز من سوی پری پیکران | گر نظری افکند چشم تو منظور بود
عاشق بی صبر و دل زهره دیدن نداشت | بسکه بنور حیا روی تو مستور بود
حسرت فیضی کشید پرده ز روی نظر | ورنه بنزدیک من صبر از او دور بود

گرد گلشن چو بتان زده دامن گردند | از کجا گرد دل سوخته من گردند
دست بر سر زدن ما نکند هیچ اثر | گر کجا پیرهن دست بگردن گردند
سوی من بین که نظر هم ز زمین اندازند | شهسواران که برانگیخته توسن گردند
گر ازین روش اغیار چنین است تو | دوستان تو و بکام دل دشمن گردند

فیضی کجا و قطع نظر از بتان کند | از کافر آفتاب پرستی بتر بود

عشق آمد و دل بدل گرو شد | پیمان نگه بغمزه نو شد
شبدیز نگاه پا بگل ماند | گلگون امید گرم رو شد
از دیده بدل ز دل بدیده | صد قاصد شوق تیز دو شد
گفتم که بسوی من ببین دید | گفتم که بلای جان مشو شد
هر جا که تو دانه افشاند | چندین سر قدسیان درو شد
روزی که رخت فروخت گندم | شب خرمن مه بنیم جو شد
در پند شنیدن تو فیضی | پر خرده دم گران شنو شد

نسیم وصل سحر در گره گشایی بود | هوس بگو که چه امید در گدایی بود
نظر ز ساغر دیدار بود دست طرب | غم از کناره بصد حسرت جدایی بود
دورنگی نگه او به نیم چشم زدن | گهی بدلدهی و گه بدلربایی بود
کرشمه دست در آغوش غمزه داشت ببر | میانه ستم و داد آشنایی بود
خراب باده لعلش اگر شدم چکنم | که باده خانه برانداز پارسایی بود

خود پرده بر چهره جمال کشید / وگرنه لاله چمن خودنمای بود
نماند دولت دیدار جاودان فیضی / دریغ عاقبت کار بیوفایی بود

٥

من بیاد او که یادش مست و مدهوشم کند / خود بیاد آرد اگر تا که فراموشم کند
یکطرف دل پر شرر یکسو پر آتش جگر / مست من بی انداگر دستی در آغوشم کند
پندگو فرمایدم تسکین سوز دل بصبر / من سراپا آتشم تا چند خس پوشم کند
بنده سر گوشی زنجیر موی خود شوم / گرنه سر تا مو بصد حلقه بگوشم کند
می نشینم پهلویش در بزم گر مستی کر[د] / سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند
بزم اگر اینست و ساقی این و ذوق این بود / عشق رسوا سازم بیدام قدح نوشم کند
فیضی امشب مطربی خواهم که از گلبانگ چنگ / که بهوش آرد دم او گاه مدهوشم کند

فریاد که غمزهٔ تو جان برد / جانرا ز اجل نمی‌توان برد
مرغ دم و هوش و صبر و آرام / عشقت همه رایگان برد
صیاد چگونه می‌برد صید / چشم تو دل مرا چنان برد
دشنام ترا ملک بتعظیم / مانند دعا بر آسمان برد

بلبلان [illegible] از دم عشق [illegible] / که من بمیرم ز درد هجر و شکل بر طبیب رفت
بیاد گلشن بزمش غزلخوان بدن آیم / اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب رفت
بیاد آرم ز رنگ آمیزی ساقی بخون گریم / چه دانستم که از دور این چنین نقش غریب رفت
خدا را بر زبان خامه راز دل مه فیضی / مباد نامهٔ شوق تو در دست رقیب رفت

بپرسی من حال دل غمدیده ات چون شد / دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد
سپهرا رحم کن زین تیره بختیهای من گرد / کزین خورشید رخسار این شنگ من شبگون شد
رفیقان میروید از پیش من کز یار پرسید / خبر گوئید یارانرا که آخر زانده مجنون شد
مگرد هیچ سنگ راه عاشق گر نمیدانی / ببین کز تنگی سیلاب اشکم کوه هامون شد
بشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود / که غیر از یار نتواند کسی آگه ز مضمون شد
اگر از بزم او دورم ولی اقبال می‌گوید / که هم یارم بچنگ افتاد و هم کارم بقانون شد
وگر خواب دارد قصه فیضی چه دانستم / که بهر خواب بندی جمع اینها این فسانه افسون شد

نرگس من با سپاه ناز رسید / فتنه را وقت ترکتاز رسید
هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت / هم بلا از عشوه فسون نواز رسید

قطع کج باز در نورد دیدند　　دور رندان پاکباز رسید
وقت فریاد دلخراش گذشت　　دم آه جگرگداز رسید
دیده حیران که تا چه بر جانم　　زان نگاه کرشمه ساز رسید
آن رسید از تو دلفریب بمن　　که بمحمود از ایاز رسید
فیضی از وصل دست کوته کن　　که ملامت زبان دراز رسید

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند　　بر لعل لب او کنه باده نوشتند
من بنده آنها که وفانامه جاوید　　بر بندگی مردم آزاده نوشتند
پنهان نگهی [illegible] ولیکن　　آن رسم بدور تو برافتاده نوشتند
شد سجده زهاد قبول از سر اخلاص　　تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند
بر صفحه برگ گل فردوس ملایک　　از خوبی آن چهره پریزاده نوشتند
این مطلع رنگین غزلهای تو فیضی　　عشاق بخون من دلداده نوشتند

دلیم هزار ملامت ز سرگران دارد　　که یکدل است و تمنا جهان جهان دارد
بلند در پی من که آه نیم شبم　　سر گشادن درهای آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد هنوز میگویند　　که دور چشم تو زین گونه صد قران دارد
سزاست گر بسر دار عبرت آویزند　　هزار پاره دلی را که نیم جان دارد
رواست چشم تو گر خواب بر ندارد سر　　که همچو غمزه بیدار پاسبان دارد
حذر کنید خدا را ز چشم کافر او　　که تیغ در کمر و تیر بر کمان دارد
بپرس قصه فیضی که از شکایت تو　　هزار ریزه الماس بر زبان دارد

می نالم و دود دلم ز پی ناله میرود　　وین نیم جان مانده ز دنباله میرود
ابر بهار از قطره زنان میرسد ولی　　زین کشت و شستشوی داغ دل لاله میرود
ای جوهری زحمت یاقوت لب بنه　　کانجا سخن ز جوهر پیاله می رود
دو چون نگنم بچشم ملایک فریب او　　کز یک نگاه طاعت صد ساله میرود
[illegible] چو من زیم که چو می نالم از فراق　　با ناله از جگر دو سه پرکاله میرود
[illegible] دم بدان موکب آن شهسوار حسن　　گر من نمیروم ز پیش ناله میرود
فیضی بگردش آن ز قدح دمبدم کشاند　　گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عاشق را مگو که بهم گرم گشته اند　　کانها بیکدگر چو می و آبگینه اند

جام وفا کشیده بهم در شب عدم
تا صبح حشر مست شراب شبینه اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق
با هم چو شیشه پاکدل و صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه با هم موافقت
گرد واژگونه نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز گنج محبت که خسروان
سرگرده پای در طلب این خزینه اند

طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد
دریادلان عشق بهم چون سفینه اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بی قرینه اند

عشق نگویم که بیکرانه نباشد
حسن ندانم که جاودانه نباشد

صحبت خوبان غنیمت است غنیمت
خاصه تکلف چو در میانه نباشد

غمزه و تاراج عافیت نستیزد
چشم تو گر فتنه زمانه نباشد

هرنفس از بیخودیست ناله زارم
عاشق سرمست بی ترانه نباشد

غنچه چو بنداد فتاد شعله حسنش
آتش ایمن باین زبانه نباشد

باد سلامت سپر کرشمه ساقی
غمزه چه شد گر بمن کمانه نباشد

جان تو فیضی برو که کالب اعلی
طایر قدسی در آشیانه نباشد

هرچند از صراحی می دست میکشم
بی اختیار لب بلب جام میرود

دل میطپید بکاکل او وز شکنج زلف
بس مرغ کز قفس بسوی دام میرود

فیضی مکن ستیزه که دانم نظری اوست
چندین ستم که بر دل ناکام میرود

پاکبازان نگاه و یان نظر پنهان بود
آبرو پیدا و خوناب جگر پنهان بود

سیمبری ای ز شیرین بانیهام
عشق را دانم که زهری در شکر پنهان بود

در جهان افکند شوق عشق من آوازه
صبر میخواهد که چندین خبر پنهان بود

کاروان عاشقان بگذشت و گردی هم بجاست
ره نوردان محبت را سفر پنهان بود

بوالهوس پس فارغ از سیل اشک عاشق است
خس درین گرداب پیدا و گهر پنهان بود

ساقی امشب سرخوشم کردن از آن جام آرزو
گرچه در هر جرعه صد دردسر پنهان بود

خواه فیضی لب فرو بند خواه خوانی کن
بنده عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

۵
کدامین مه بدست آئینه دارد
که چون آئینه خود سینه دارد

بهر رخ آئینه دارد در برابر
چرا آئینه بر آئینه دارد

مسلمانان فغان کان ناخدا ترس
مسلمانیست و در دل کینه دارد

ز فیض محتسب میخانه افروز
هوای مسجد آدینه دارد
ز سرمویی که بهتر دست زاهد
همه در خرقه پشمینه دارد
غلام گرم خوییهای دردم
که چون کشکول دیرینه دارد
مگو فیضی تهی دستست گر آه
کلید فتح نه گنجینه دارد

آن شمع بزم کیست که از دود شد بلند
همین آتشی که در شب دیجور شد بلند
رندان زدند کوس ملامت بملک عشق
زینها لوای دولت منصور شد بلند
شایسته فروغ محبت نه هر دلیست
کز صد هزار کوه یکی طور شد بلند
قدر سفال درد کشان از شکست رفت
گر گردن صراحی فغفور شد بلند
دریاب گر شهید محبت نشانه نیست
از خاک هر کجا علم نور شد بلند
ما را بس است منجه و کنج میکده
در خلد اگر طربکده حور شد بلند
فیضی فتاده باش که با خاک ره که هست
تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

آنها که بر وجود و عدم در نبسته اند
طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند
همت بلند دار درین ره که عاشقان
خط وفا ببال کبوتر نبسته اند

از جان مترس تا بحیات ابد رسی
بر آب خضر چو سکندر نبسته اند
در خود ببین که چهره گشایان نقشبند
نقشی ز یاد کی تو خوشتر نبسته اند
بگشا طلسم گنج که کارآگهان بخت
اقبال را بسلسله زر بسته اند
دل در چمن مبند که گر راستی نگری
نخلی بقامت تو برابر نبسته اند
فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
بانگی بزن که حلقه برین در نبسته اند

چشمم اگر غنیم جان نشود
غمزه دانم که مهربان نشود
اجل از دست من برد جانم
غمزه گر نیم دم ضمان نشود
حسن را عوض جلوه نازد و بس
دیده باید که رایگان نشود
ترک من سپهکار روان نیشی
که ز نیش خون دل روان نشود
عشوه ها هم بکار برد صنم
بهمین غمزه دلستان نشود
داده ام دل بغمزه ولی
دزد دانم که پاسبان نشود
فیضی آن ره نورد عشق نیم
کآرزو بر دلم گران نشود

دیگر عنان ز کف تدبیر میرود
سر در گنه و پای بزنجیر میرود

این ترک تاز کیست که از کشور دلم / صبر برهنه پای بشبگیر می رود
در خاک و خون فتاده فغانها درانچه قدر / جایی که قصهٔ شکر و شیر می رود
با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم / راهی بکارخانهٔ تقدیر می رود
باور مکن که جان هم از زخم تیر تو / کین جان خون گرفته پی تیر می رود
چندان نگاه می کند آن ترک تند خو / تا از بره جوان دل پیر میرود
فیضی چه ساحری تو نداند بابل نقش / کر زنده جادوی تو بکشمیر میرود

خوبان که خط بکاغذ گلگون نوشته اند / بر نام عاشقان سجل خون نوشته اند
دل می فریبدم خط جادو فریب او / تا خود بران دو لعل چه افسون نوشته اند
ای نکته دان که از قلم صنع آگهی / در سرنوشت ما بنگر چون نوشته اند
بنگر بنقش ریگ بیابان که عاشقان / تاریخ عشقبازی مجنون نوشته اند
می در پیاله در نگرین فرخنگه ایست / خطی که گرد ساغر گردون نوشته اند
خیزای طرب چه جای کند در دل منت / زین گرد نامه نام تو بیرون نوشته اند
فیضی فراق نامهٔ عشاق خوانده ایم / از عشق ماست کین همه مضمون نوشته اند

زان پیشتر که سلسلهٔ جان بهم خورد / ای دل غمی بخور که ترا نیز غم خورد
دل زنگ را بجام طرب می گذارمش / کآتش قدح قدح ز سراب عدم خورد
تا دیده دل کسی ز دل و دیده تا بکی / خونابه بر تراود و شورابه هم خورد
محمل بعزم مرحلهٔ دور بسته ام / ترسم که پای ناقه بسنگ حرم خورد
بت زیر خرقه کرده حرم میکنم طواف / قندیل کعبه وای اگر بر صنم خورد
مجنون براه عشق ز من پیشتر گذشت / کین کوچه ایست تنگ قدم بر قدم خورد
فیضی بجان رسید ز نازکدلی خویش / این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

دست چو در طرهٔ شبگون زند / بر مه و خورشید شبیخون زند
زهره هاروت ز نوبت بسحر / بابلیان را ره افسون زند
هر که می از دست تو بدمست خورد / سنگ بر شیشهٔ گردون زند
بر جگر من که چکاند نمی / گریهٔ دلم آبله خون زند
چشم تو ام از مژه دلدوز کرد / ترک خدنگ از همه افزون زند
عقل که در حلقهٔ زلف تو رفت / کی قدم از دایره بیرون زند
زود رود فیضی مسکین کو رفیق / طعنه که مرکز ز تو اکنون زند

بهارگاه قیامت که ماجرا بخشند　　گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند

بشاهراه ارادت بروی گرد آلود　　نشسته‌ایم بدریوزه تا چها بخشند

بخاک راه مگی شو که در ولایت عشق　　سریر وصل بژنده برهنه پا بخشند

نگار بسته دل غم مخور که عشق گران　　گره زند و پس انگه گره‌گشا بخشند

سر از زمین ادب بر مدار کاهل نظر　　بخاک خاصیت سایه هما بخشند

بکاسه دل اندوهکش ولی چکنم　　چو تاب کوه ربایی بکهربا بخشند

دمی ز صدق برآور که آرزومندان　　هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن ملال اگر قصد خون ما داری　　که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

بنظم شاه چو خوانند نظم فیضی را　　سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

گل شگفت و باد نوروزی چمن آرای شد　　جام بنشست و صراحی پیش گل برپای شد

عاشقان را دود سودا کرد بوی گل بلند　　غلغل بیبا ز دل دیوانه آتش خای شد

خم می دیوانه وش سر داشت کف بر لب خروش　　چون کف ساقی لب پیمانه قدح پیمای شد

می پرستان بی‌گل در دور باده سر خار شکنند　　دور نبود گر درین بحر سرو از جای شد

قلقل می گوش کن ای گوش بر دستان گر　　در چنین وقتی نباید این چنین خودرای شد

مطرب خوش لهجه خواهم گرچه در دور چمن　　در کف رندان صراحی را دم اندر نای شد

جرعه نوشان عبیر افشان چو نیسان می شوند　　رخش صحن زین کن که ره بوستان آرای شد

مجلس آرا شو درین موسم که بارگاه شاه　　گل چمن آرای و شاهنشه جهان آرای شد

شاه اسکندر منش اکبر که در بزم او　　همچو خضر از چشمه حکمت قدح پیمای شد

ماند بر گردون نشانی خلق گفتند آفتاب　　قبه زرین چترش بس که گردون سای شد

کام دل بستان از نو فیضی که عهد دولتش　　نا امیدان ابد را آرزو فرمای شد

مطربی خواهم که سازش راه صد محمل زند　　زخمه بر جان رساند ناخن بر دل زند

ساده لوحی بین که می‌خواهم نجات از دام او　　انگه از نامهربانی تیغ بر بسمل زند

در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم　　بر در موج نشیند راه صد محمل زند

خواه محمل نیم شب رانیم خواهی نیم روز　　ره زن ما کاروان را راه در منزل زند

در کمند موج طوفان بلا افتاده باد　　انکه بر دریا بود دل سنگ از ساحل زند

گر بیابان گرد وادی مجنون ولی مدیر حسرت　　تا قد لیلی اگر زانو در آب و گل زند

فیضی امشب طلعت ساقیست بزم افروز ما　　صبح کو تا خنده بر اقبال مشتعل زند

ساقی جان خیز که شد صبح عید صبحک الله بصبح جدید
از شکر خند شرابم بده تا کنمش همچو حجازی نبید
رقص کنان کعبه بپهلوی من از چه کنم بیهده منزل بعید
جان من و سلسله زلف تو علقت الروح بحبل الورید
چشم تو بس کرده ز خونریز خلق غمزه بفریاد که هل من مزید
گر تو نداری سر قربان من میکنم از دست تو خود را شهید
بردم تیغ تو قضا کرده نقش انت حدید لک باس شدید
گر تو دهی وعده بخونریزیم پیش من از وعده به است ای وعید
فیضی آزاده اسیر تو شد اسعدک الله بعبد سعید

حدیث عقل و دین با ما مگویید خردمندان سخن بیجا مگویید
کجا عقل و کجا دین و کجا من من دیوانه را اینها مگویید
من از حرف ملامت نیز چه غم ولی این را بمن تنها مگویید
مراد عشق پروای کسی نیست بگویید این حکایت یا مگویید

دلم گو خون شو و جان گو برون آی بآن بدمهر بی پروا مگویید
بصد خواری گذشتم زان سر کوی عزیزان سرگذشتم را مگویید
چه غم آن آهنین دل را ز فیضی ز حال شیشه با خارا مگویید

کو دل که ز تیغ تو درو چاک نخفته یک سر که ز شمشیر تو بر خاک نخفته
سرهای عزیزان همه بر خاک فکندی شمشیرگذاری چو تو چالاک نخفته
از کشتن بی گنهان باک نداری بیدادگری همچو تو بی باک نخفته
ای شاهسوار این همه شبدیز چه رانی آهسته که صید تو بفتراک نخفته
هرگز ز غمت سینه خراشانه ننالم کز ناله من چرخ در افلاک نخفته
فارغ دلم از گرمی اغیار که حشمت برقیست که در خرمن خاشاک نخفته
گلگشت چمن نیست گوارنده بی می گر نکهت گل مست و طربناک نخفته
خورشید و شه چرخ که دولت کشایند تا آینه دیده وران پاک نخفته
فیضی دل خوبان دل و دین داده فتادی دیوانه وشی چون تو بادراک نخفته

در کشور محبت غم سینه شاد باشد جان نا امید خیزد دل نامراد باشد

کو ریگ آتشین که در دیده تو تیا کن　　دیوانه که چون من آتش نهاد باشد
در عشق از سر و جان نبریده کار بجا　　سرها بخاک افتد جانها بباد باشد
ما ساده لوح عمر که پیش کس نخیم　　در درس عشقبازی دل اوستاد باشد
روز وداع گفتی از پی بیایم دیگر　　این اشک گرم رو را گر ایستاد باشد
گفتی بخواه از من کام دلی که داری　　آن وعدهای دوشین شاید بیاد باشد
من با دل شکیبا شبها بروز آرم　　بر عمر و حرف خوبان گر اعتماد باشد
فرصت بر ملایک پستن در نظاره　　در خانه که مهمان آن حورزاد باشد
فیضی مجوز طالع رنگ سفید روئی　　شبهای عاشقان را کی بامداد باشد

بیچاره عاشقی که ز کف عقل و دین نهد　　دل بر کرشمهای تو ناز آفرین نهد
نازم بجلوهای سواری که از غرور　　بر رخش کج نشیند و تهمت بزین نهد
داد از کرشمه که بتاراج عافیت　　مردم ز رفته قاعده بر زمین نهد
دامان فتنه بر زده از بهر قتل من　　طفلی که از حجاب رخ آستین نهد
هر گه گریزم از صف غم در پناه صبر　　دل باز از غمزه رو در کمین نهد
ما از کجا و خواب صبوری که یاد او　　اخگر بزیر بستر خلوت نشین نهد

بخشم

فیضی اسیر سلسله موئیست کز فریب　　زنجیر فتنه بر دل شیران دین نهد

دلم آن قدر شکایت ز جفای یار دارد　　که زبان تیز امشب لب من فگار دارد
چه شد آن سوار کز هم گرهای گشاید　　مگر از هجوم جانها ره او غبار دارد
چو قدم نهی ز مستی برکاب دست باید　　که عنان صبر خود را بکف استوار دارد
بیخ عرق فشانش نظری تبارک الله　　که بهار جلوه امشب چه کرشمه زار دارد
طپیدم دل بود تحیر ز خیال یار دارم　　که به بیقراری دل چو دلم قرار دارد
خط جاودانه زان لب بنوشته رقعه سبز　　چه بلا رسید بسالی که چنین بهار دارد
زبلای عشق فیضی گله بی مبر شکایت　　تو بعشق کار داری تو عشق کار دارد

بعزم صید اگر آن کافر بیباک خواهد شد　　سر شیران دین در حلقه فتراک خواهد شد
مگر حوران کری عنبر فرو کو شو آندم　　که در فردوس پس رخسار آتشناک خواهد شد
مبارکباد رضوان را که از سر پیدائی　　شهید تیغ آن عاشق کش چالاک خواهد شد
گر استغنا و ناز منست کان نامهربان دارد　　تمناها بباد و آرزوها خاک خواهد شد
ببرق غمزه آتش میزنی در صبر و هوش من　　بجز دودی چه حاصل زین خس و خاشاک خواهد شد

سلامت نیست در کوی محبت پای اگر کش / که گر یوسف بود آنجا که چاه [illegible] خواهد
مریز ای آب زمزم دوستان تربت فیضی / که این محبت [illegible] که خواهد شد

ای عشق فسون تو بطومار نگنجد / مجنون تو در کوچه و بازار نگنجد
از جلوه بسیار دمی کین همه خوبی / در حوصله دیده بیکبار نگنجد
از بتکده و کعبه مگوئید بعاشق / با خرقه ما سبحه و زنار نگنجد
گر صبح نباشد بمن دلشده منشور / آن غمزه که در نرگس بیمار نگنجد
ای صبر کجی آمده رو که دل ما / تنگست بدان گونه که جز یار نگنجد
مرهم مگذارید که با رمز خدنگش / ذوقی که بچاک دل افگار نگنجد
گر خاک بسر می کنم از من مپذیرید / کاشفته سرم در خم دستار نگنجد
سرگشته عشقیم و سویدای دل ماست / آن نقطه که در گردش پرگار نگنجد
سودای تو پر کرده دماغ دل فیضی / زان بوی که در طبله عطار نگنجد

عید آمد و بیکار نشستن که تواند / بی گرمی بازار نشستن که تواند
گل از پس دیوار چمن کرده تماشا / ره در پس دیوار نشستن که تواند

دیوانه و عاقل زره کار گرفتند / در خانه گرفتار نشستن که تواند
بر دوش سبو سیم و در آغوش صراحی / امروز سبکبار نشستن که تواند
می جوش زند نامیت چو خون دل مستان / بی ساقی خونخوار نشستن که تواند
چون نرگس مستش بشکرخواب درآید / با دیده بیدار نشستن که تواند
مستانه بر او آمدم از صومعه فیضی / در پرده پندار نشستن که تواند

چه شد که چشمه خورشید زرد می خیزد / ز صبح عیش نفسهای سرد می خیزد
هزار غوطه فلک در انجمن زد و هم سوز / غبار ازین صدف لاجورد می خیزد
اگر ز ما چنین تلخ بگذرد دردم / که خضر را دل از این آب خورد می خیزد
بدرد ساز دوا ز نالب فرو بندد / نگر دلی که از ذوق درد می خیزد
شدیم خاک و دیگر هیچ بی تربت ما / توان شناخت که زین خاک مرد می خیزد
بدشت رو که سراسیمه مجنون گردون / هزار عاشق دیوانه گرد می خیزد
فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق / چنین هزار بیابان نورد می خیزد
فتادگان ره عشق خجلتی دارند / اگر ز خاک شهید تو گرد می خیزد
توان شناخت ز آغاز فیضی از خلش / که نو درخته ز کونین فرد می خیزد

کام ما ناداده خوبان جنت در دل می‌کنند / داد از این ترکان که پیش از صید بسمل می‌کنند
کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یک نفس / که گهی پس ماندگان را منزل می‌کنند
کشتهٔ آن شهسوارانم که در جولان ناز / نیم بسمل کشتگان را کار مشکل می‌کنند
نوش داروی محبت را پس از جز اگر جنبیت / سوده الماس در زهر هلاهل می‌کنند
دوستان [illegible] دلی دارم که خوبان [illegible] / باز می‌بندند و بر گردن حمایل می‌کنند
تیره منگر دود آه ما که دریا کو سران / جسمی زین آب با آتش مقابل می‌کنند
تربت فیضی بخاک آستان بیهوده نیست / بر شهید عشق دریای هوس کل می‌کنند

شب که چشم شوخ او مست نگه هشیار بود / فتنه در خواب گران از آرزو بیدار بود
در دیار غمزه بهر جان فروشان نگاه / از صف مژگان دو جانب رسته بازار بود
بسکه گلچین شوق می‌رفت گل افشان [illegible] / از نگاهم تا بر چار رش همه گلزار بود
شوق با شوق و تمنا با تمنا رازگوی / گر لب خاموش مشید عشق در گفتار بود
با دل بی‌صبر سیدم بسویش [illegible] / کز نگاپوی من پس پای نظر انگار بود
ماند بی‌اندازه حرف زد و در دل گره / لب رشتی بود به پر گرم در زبان گلابود

باده گلرنگ کز سر جوش خم قد می‌کشید / آفتاب فتنه گویی بر سر دیوار بود
بس که یکجا می‌طلب میدیدم از تحیر [illegible] / تا رزن را [illegible] پس در زنار بود
با همه آتش زبانیها که دارد در سخن / در ادای مطلب فیضی الفس دشوار بود

کام بخشیست درین بزم که جان می‌بخشد / [illegible] گدایان خرابات جهان می‌بخشد
[illegible]سن گدای در آنم که بیک بی سروپای / عرصه ملک گران [illegible] می‌بخشد
[illegible]ب فرو بند ز فریاد که دست کرش / گنج اقبال بدرویش نهان می‌بخشد
بنده ساقی عشقم که شمیم نفس / ناتوان شوق مرا تاب و توان می‌بخشد
[illegible]شق مجاز نمایت که مشتاقان را / [illegible] ببیکند و طی لب آن می‌بخشد
[illegible]ب مبند از سخن مهر و محبت فیضی / کین سخن چاشنی دل بزبان می‌بخشد

صحبت بوی گل ره هشیار می‌زند / مستانه سپر تکیه بدیوار می‌زند
[illegible]بت بنسپه اند بیا کز هوای گل / باد سحر کهی در گلزار [illegible]
[illegible]ی بوی آتش گل گرم شد که ابر / آبی بچشم نرگس بیمار [illegible]
[illegible]ن بهتر زنیست این که باد صبح / گلبرگ را طپانچه رخسار می‌زند

ای من غلام مشرب ساقی که ساغرش / آتش بدیر و کعبه بیکبار می‌زند
بی نشاء نشاط درین نوبهار نیست / صوفی که بر زمین سر و دستار می‌زند
فیضی مراست نکهت رنگین ز نوک کلک / چون آتشین گلی که سر از خار می‌زند

سحر که باد بهاری بباغ می‌پیچد / مرا هوای سبکی در دماغ می‌پیچد
مگر نسیم صبا آستین فشان آمد / که غنچه باز بدامن چراغ می‌پیچد
بهار و عشرت و هر روزگار رحمت ز / که خون بدیده و می در ایاغ می‌پیچد
کدام تازه گل آتش دل ز بنیست که باز / مرا فتیله جان بهر داغ می‌پیچد
کسی که شور جنون تو در سرش پیچید / بساط عشرت و نطع فراغ می‌پیچد
چگفته اند ز من باز کان بهانه طلب / بخشم میرود و در سراغ می‌پیچد
بهیچ این همه در حرف بی ادب فیضی / که عندلیب ز بانگ زاغ می‌پیچد

قاتل من تا قدم بر رحم نهاد / منت جان بر سر عالم نهاد
مرهم داغ دل من دید دوش / داغ دگر بر سر مرهم نهاد
یافت بهر جا که شکستی ز دل / برد و در آن طره پرخم نهاد

5

چشم و ابروی ماه من نگرید / هندوی کج کلاه من نگرید
عاشقم دیده است و می‌کشدم / ای عزیزان گناه من نگرید
غمزه اش آب کرد زهره من / شیر آهو نگاه من نگرید
تیره روزم ز آفتاب رخان / روزگار سیاه من نگرید
در شهیدان غم نشانه شدم / علم دود آه من نگرید
آرزو در دلم گره کرده است / این همه سنگ راه من نگرید
شعر فیضی گرفت عالم را / شاعر پادشاه من نگرید

ز هر پسینه مرا سحرم بی تو دود آه برآید / سفیده سحر عاشقان سیاه برآید
مرا چه سود بود ترک پست و جوی جنبی / اگر گناه گواه است بی گناه برآید
بسوی بو الهوسان بر کنار سبزه خرامی / که خاک گردم و از خاک من گیاه برآید
تو در طلای گران گر چنین دمی بحریفان / بهوی میکده صوفی ز خانقاه برآید
ز خون خلق محابا مکن که روز قیامت / شهید عشق تو از خاک عذرخواه برآید
بشاه نامه راه ارادت بیاشت فیضی / که هر مراد که داری ز پادشاه برآید
خدای را قره از هم کشا ازین چه زیانت / که مدعای دو عالم بیک نگاه برآید

جهان‌گشای جهاندار شاه اکبر غازی / که آرزوی جهانی زین جهان پناه برآید
همیشه تخت نشین باد با شکوه خلافت / که کام خلق ازین تخت و تختگاه برآید

هر که مست من طلب بام میرود / عقل از تو آواره و صبر از آرام میرود
گفتم دلیر سوی بتان ننگرم ولی / از یک نگاه زمره اسلام میرود
خواهم لبی بجام رسانم ولی بکام / شوراب‌های گریه بناکام میرود
کو خانه‌گیر پهلوی دکان گلفروش / آنرا که بر لب این همه دشنام میرود
این چند [illegible] / شکرفروش ما [illegible] شام میرود
من از کجا و دعوی آزادگی ز عشق / کآزاده دو کون درین دام میرود
تابوت فیضی از حرم کعبه می‌برند / آتش در او زنید که بر خام میرود

بی وصل یار عمر بناکام میرود / روز و شبم بناله و پیغام میرود
ای شهسوار ناز کجا گرم میروی / شد تیز عمر بین که بیک گام میرود
رفت از کرشمه دل ما پایدار کن / دین هم به نیم عشوه به انجام میرود
گل ریز و می بنوش که تا کرده نگاه / دور قدح چو گردش ایام میرود

فیضی ببند دیده ز نقش و نگار دهر / هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده‌ایم

پا بپا براه عشق سود و کرم رفتارم هنوز / با وجود کوه کوه غم سبکبارم هنوز
عالمی سرشار وصل و من همان خونابه ریز / دیگران برخورده و من تخم می‌کارم هنوز
در تنم یک قطره خون نگذاشت گرمیهای عشق / مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز
میخورم صد زخم پیش او مجال آه نیست / جان بلب می‌آید و دم بر نمی‌آرم هنوز
بر سرم افتاد دیوار ملامتخانه دوش / همچنان از دست هجران سر بدیوارم هنوز

غمزه در کار من کردی و کشتم نیم‌کش — ساقیا پیمانهٔ دیگر که هشیارم هنوز
گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن تنگ دل — ریزهٔ الماس می بارد ز گفتارم هنوز

ما شهید آنکه امان را نشوید هیچکس — کشتهٔ عشقیم و غسل ما با آب تیغ بس
حرف لعلت زیر لب داریم و میسوزد زبان — نام زلفت بر زبان داریم و می‌پیچد نفس
من که در داغ غمی باشم مرا معذور دار — بلبل شوریده دارد آشیان در خار و خس
چون ملم کردی اسیر خود از و غافل مشو — صید چون از دست شد هرگز نیاید باز پس

گر من از بالابلندان برنخوردم دور نیست — گر کسی بر شاخ سدره و طوبی ندارد دسترس
باز با خوش نفسی هم دم چو کردی مبتلا — بلبل سرمست را دارند در گلگون قفس
فیضی از گرمی بازار حریفان بی غم — زانکه سودا راست ناید عشق را با بوالهوس

نشان ره بیابان عشق را از من بشناس — که هست ریگ روانش ز ریزهٔ الماس
زهی شگرف بیابان که پی کم است درو — هزار قافله عقل و کاروان قیاس
کسی که سیر کند این دشت غیر مجنون کیست — که پای عقل درین راه می‌کشد آماس
چه وادی که در و نانهاده گام قدم — به پای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس
گذار ناقه و محمل کجاست سفر هوس است — که غیر فتنه ندارد کسی درین ره پاس
چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش — که میکشند تخت از تن حیات لباس
من و تک و دو این راه پرخطر فیضی — اگرچه زهرهٔ من آب می‌شود ز هراس

طفلی که شکفت چمن چاک دامنش | همچون پر فرشته بود پاک دامنش
حوری پریوشست خدا یار و اندر | کافتد بدست مردم بی باک دامنش
آن گل که در بهشت بود آستین فشان | حیفست در کف خس و خاشاک دامنش
با آن صفای تازه بگویید کان صنم | گیرد بگاه جلوه اگر خاک دامنش
کو دست صید و دامن آن نازنین سوار | افتد مگر بحلقهٔ فتراک دامنش
بر پای او که گریه کنان بار سر نهاد | وز اشک کیست این همه نمناک دامنش
بگر قبای همت فیضی که قدسیان | پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

خیال غمزه چو شد کارفرما زو کرمی خویش | ز چین زلف می بینم فزوده شر چین ابرویش
کجا ماند مرا تاب نظر در بزم خوبان | که در گیسوی من گیسو بود خنجر به پهلویش
بچندین حیله جا در بزم آن گل کرده‌ام | ولی می‌ترسم از بیم سخن‌سازان بگویش
ز بس رخت هوس اغیار بگشایند میدانم | که بار آرزو بربندم آخر از سر کویش
منه گو بر رخ خود خال اغل از بهر چشم بد | که تعویذ دل خود بسته‌ام از تار گیسویش
ببندیم گر کشد تیغ و نکشد این سخت جانی‌ها | ولیکن رحم می‌آید مرا بر دست و بازویش

بخواب رفته مبینید چشم فتانش | که زیر سر مژه باشد کمان پنهانش
ز پا فگنده جولان چابکی شده‌ام | که شهسوار نظر نیست مرد میدانش
چراغ جان زده آدمی که از حرکات | زمین بلرزه در آید بگاه جولانش
نگاه دیده مش چیست بشکسته دلان | چو صف شکست چه حاجت به تیر بارانش
دلا ز رخنهٔ غمزه‌اش چه می‌پرسی | سر بریده ببین چه زنخدانش
ز فرق کرده قدم رو بعالمی دارم | که کعبه ذره ریگیست از بیابانش
حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر | ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

عذر کشید ز خونریز چشم فتانش | که کرده اند سپیداب تیغ مژگانش
دل که جهان گرد عالم نظر ند | پیام غیب دهد غمزه های پنهانش

چنین که بر زده دامن سوار می‌گذرد
چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بخنجرها زند قتل عالمی دارد
مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان کرم روان حرم چه می‌پرسی
که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد بتلخ‌کامی من
فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ‌قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

اگر پرهای ملایک شده پای‌اندازش
کی توان یافت بهر خاک‌نشین دمسازش

کیست بلبل که بمنزلگه پروانه رسد
در نظر گرچه بلندست بسی پروازش

بهر سر تربت ما ناله و فریاد مکن
کشته آن نیست که دیگر شنوند آوازش

دارد از عاشق دیوانه خود عشوه دریغ
نازنینی که در آفاق نگنجد نازش

من دل خون شده از غیر نهان می‌دارم
چکنم وای اگر دیده شود غمازش

گرچه این گریه خونین بشب انداختم
عاشق آن نیست که بر روز نیفتد رازش

فیضی از دیدن رعنا صنمان سودا شد
کاش دوزند که دیده شهبازش

شوخ تیم من نگر و عشوه سازیش
بر هم نهادن مژه شمشیر بازیش

نگذاشت گرچه عشق بسامان قطره خون
خون می‌خوریم و نام کرامت نمی‌بریم

صحرانورد عالم عشقیم و زین سفر
محمل بشهربند اقامت نمی‌بریم

ای شاخ گل تو بر خوری از عمر گرچه ما
جز حسرتی از آن قد و قامت نمی‌بریم

واعظ نوید وعده دیدار تا بچند
ما انتظار روز قیامت نمی‌بریم

فیضی ز نیم جان که فشاندیم در رهش
شرمنده‌ایم و نام ندامت نمی‌بریم

کو چنان شعله که بزم عشق در جوش آورم
در جنون پروانه‌وش آتش در آغوش آورم

گر پس مرگم ببالین پستان مشتاقان نهند
از شهیدان تیغ خون خفته در جوش آورم

من همان رندم که در دیر مغان سرمستیم
تا بجای سر [illegible] بدوش آورم

با خروش بیخودی گر بگذرم از خانقاه
پارسایان را ز [illegible] مدهوش آورم

هر که شیدا میکند با من اگر پیچیده
عقل را از دو رسالت حلقه در گوش آورم

چون شوم مستانه با خونین دلان خوابکش
آب در کام حریفان قدح نوش آورم

فیضیم آخر ره دیوانگی خواهم گرفت
چند روی دل بعقل مصلحت کوش آورم

یار در رنجش ز من دانستم
رنجش او از سخن دانستم

بست عهدی به رقیبان ناز — قول آن عهدشکن دانستم
ز هر چشمی که مرا خواهد کشت — من زان چشم زدن دانستم
شد تو آموخته بوالهوسان — ماند آن رسم که من دانستم
مدعی را سخنهای غریب — شد دگر باز ده من دانستم
خرمن شرم مرا از دو طرف — خنده شد برق فکن دانستم
گفتمش از تو گله دارد فیضی — گفت خاموش که من دانستم

آنچنان مست از آن بزم که از دست شوم — تو خوری باده و من مست شوم
خیره گلگون می و در میان — که بیک جلوه ز دست شوم
چه کمانهای بلند است ترا — خسته ناوک آن شست شوم
من که دیوانه زنجیر توام — گهی به سلسله پابست شوم
لب از خنده نمی‌پیوندد — بنده خنده پیوست شوم
عشق از سود و زیان مستغنی است — منکه گر نیست و گر هست شوم
ساعد دوست بدستم فیضی — آن مبادا که تهی دست شوم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می‌ترسم — همه ترسند از اغیار و من از یار می‌ترسم
به راه جنبش شبهای مهتابم بکوی او — که من دیوانه‌ام از سایه دیوار می‌ترسم
مبادا از اضطراب من بد آید آشنای من — از این بی‌طاقتی می‌ترسم و بسیار می‌ترسم
دلم جمع است از مردم فریبیهای ابروش — ولی از فتنه آن غمزه خونخوار می‌ترسم
ندانم چون به آید کار من با چشم و زلف او — از آن عیار می‌لرزم وز آن طرار می‌ترسم
ندارم زهره دیدن تیغ تو آن پیش — رفیقان خنده زن بر من که از پیکار می‌ترسم
خدا را طعنه بر دهمای پیر من فیضی — که من مشت خسم از آه آتشبار می‌ترسم

صبح چون هوش ز دست رود در شراب افکنده‌ایم — جرعه بر گردون و گل بر آفتاب افکنده‌ایم
اینکه می‌بینیم عکس ماست یارب در شراب — پارسائی خویشتن را در شراب افکنده‌ایم
در شراب افتاده و صد ره کو شده — تا مصلای کرامت را در آب افکنده‌ایم
رشته جان ز ابرشکین کاکلی پیوسته‌ایم — بر فراز کنگره دولت طناب افکنده‌ایم
دیگران کرسی ساختند از عقل با دود چراغ — ما به نور عشق آتش در کتاب افکنده‌ایم
مرده‌ی چند از ما رخ خنده تا یک دم — چشم پوشیم از جهان چون در رخ خواب افکنده‌ایم
کجا فیضی طوفان خیز بیخ دریاکشی — تشنه لب از دور چشمی بر سراب افکنده‌ایم

تا گوش داروی سهراب شسته‌ایم
ساغر بزم روشیشه بخوناب شسته‌ایم

کاشانهٔ طرب ز گل خنده رفته‌ایم
پیمانهٔ هوس ز می ناب شسته‌ایم

آسان نکنده‌ایم دل از بزم بیغمی
گر خون دیده دست ز احباب شسته‌ایم

زیبنده باد صندل بت بر جبین ما
گر سر ز غبار سجدهٔ محراب شسته‌ایم

مهتاب تا ز می‌چکد از کتان ما
کاشب نجیب بستر مهتاب شسته‌ایم

با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن
آتش مکن که بوته بسیماب شسته‌ایم

فیضی امیدست که بر خود کنیم باز
چشمی که از غبار ره خواب شسته‌ایم

این خاک خواری از رخ ما ننگ حیرت
ما آبروی خویش بصد آب شسته‌ایم

عیدست عالم را دگر از جلوه‌ای آرام کن
در سیل قربان باشدت از غمزه قتل عام کن

با چشم کافر دل کند بر صف نشینان حرم
گر بشنوی غیر از وجا صد ره قرارم دام کن

قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن
محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق جلالت بر فروز بر عالم سوختن
گر زان نسوزد وادلم بکدیه آتش وام کن

چون عاملان ناز را سازی به هر جانا خرد
آن غمزه بی باک را در خدمت ایام کن

خورشید روی من که بگذر سوی ملک
بخرام وانگه تیغ کن صد قتل در هرگام کن

عیدست فیضی تا بکی خونابه غم در کشی
امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

ای تیغ غمزهٔ تو نکهت غمزه زنان
پیر انداخته چشم تو ناوک فگنان

نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او
پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان

آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک
چه غم از حلهٔ فردوس پرنیان کفنان

پند گو منع من از عشق نکویان چه کنی
نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان

از سپیر تو کس نیست بجان کینه شکن
سنگ فرهاد فزون آمد از کوهکنان

سر بدیم تماشا که گل از باغ کن
غنچه‌سان تنگ دلم از غم نسرین بدنان

بعد ازین شب همه شب فیضی و زمزمهٔ آهی — نوش جان باد می تلخ بشیرین دهنان

ای گشت بازیچهٔ بخت خواب آلود من — بر باد جولانگه صبر بلا فرسود من

مانع میا از بودنم شبها که گردد گوی خود — پیش تو چون یکسان بود بود من و نابود من

آنگه دل اشکسته ام باشد ز خوبان کام جو — یارب تا آن روز و دیگر کم کن معبود من

یارب حیات جاودان بعد از اجل روزی مکن — جز ذوق مردن کی بود از زندگی مقصود من

زینجا متاع خود ببر ای جان که گر سوی دل — در روز بازار غمش باشد زیانها سود من

سلطان بیداد ار کند آتش زند در هستیم — ترسم که طاق دولتت گردد سیاه از دود من

تا مهر خوبان در دلم فیضی بود پرتو فکن — گردون سعادت می برد از طالع مسعود من

ترک ستمکار من عربده سازی مکن — از پی تاراج دل دست درازی مکن

طفلی و نا کرده کار در صف مردان مزن — پرده نشینی هنوز معرکه تازی مکن

پای بخوبی مکش سوی رقیبان مبین — خسرویت داده اند سفله نوازی مکن

طالب نظاره ایم پرده برافکن ز روی — پیش صف اسپهان شعبده بازی مکن

زاهد ازین شست و شو پاک نشد مشکلست — تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن

غمزه جادوگری بسته لبم از فسون — ای نفس آتشین سینه گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار — تا سخن ساده هست نقش طرازی مکن

گشتم چو بعشق مبتلا من — ای عقل مرا گذار با من

من از تو جدا نیم که عشقت — فرقی نگذاشت از تو تا من

از طعنهٔ دشمنان نترسم — ای دوست مرا تو و ترا من

بیگانه و آشنا که دانم — بیگانه تویی و آشنا من

دارم سخنی بصد جفا تو — عمرت طلبم بصد دعا من

ای شمع کم از تو نیست سوزم — در مجلس او تو باش یا من

بردند ز پرده راز فیضی — گل پیرهنان چاک دامن

چنین که اشک جگرگون رود ز چشم تر من — اگر گداخته شد از تف درون جگر من

تو نازکی نتوانی نشست در دل گرمم — بیا بدیده و بنشین که نور در نظر من

غریب و بیکسم افتاده دور از سر کویش — بغیر جان که برآید که می برد خبر من

سحر که ناله عجب گر ز درد زار بنالم — که خواب میبرد از مرغ نالهٔ سحر من

تلخ عیشی من در زمانه نیست حریفی   چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من
همای زلف تو بر اوج حسن باز نباشد   مباد سایهٔ اقبال او جدا ز سر من
نمی‌شوند بتان محرم دل ز گریه فیضی   دریغ چنگدلان غافلند از گهر من

ای چشم تو شهره بت پرستان   زلف تو سواد کافرستان
در فتنه گری دو چشم شوخت   ابروی ترا ز زیر دستان
در چشم تو صد هزار غمزه   هر غمزه بصد هزار دستان
دیدیم [illegible]ت بلندت   آن فتنه که میکند پستان
در زلف دلی که مانده بودی   همچون سر زلف تو شکست آن
هیچم [illegible] ز گریه خون   لی گریه که سر دهند مستان
ای طالب دوست همچو فیضی   گر سر دو جهان دهند مستان

وه که ز غمهای عشق آزاد شوان زیستن   غم گرامیست هرگز شاد شوان زیستن
با دم من بی او آمیخت نی روز ندام   ورنه خود چه بود گر باد شوان زیستن
در بنالم گاه و بیگه بر درت معذور دار   دردمندیهاست سفر یاد شوان زیستن

شهره پر خوبان و خوبان در پی عاشق کشی   در چنین معموره بیداد شوان زیستن
خسرو عشقم اگر شیرین لبی دارم چو کبک   تلخ کام از هجر چون فرهاد شوان زیستن
نازه جانکاه میخیزد ز دل چون کنم   کار دل هر که بجان افتاد شوان زیستن
کاشکی پیمانهٔ غم تو فیضی پر کنند   کاندرین ویرانه آباد شوان زیستن

ای سوخته دل نهانی از من   گر آگه شم ندانی از من
خوش خوش ز بهار چمن بر خور   باغ از تو و باغبانی از من
صد ره تو بهانه جو برنجی   رنجیدن اگر توانی از من
رفتم بهزار گونه حیرت   گر بود ترا گرانی از من
تنهایی را مبند بلامیت   ای غم تو جدا نمانی از من
ای پرده بیا ز نامهٔ غیر   یک حرف بگو زبانی از من
فیضی بعیان نمانده و ماند   رنگین سخنان نشانی از من

هرگز کی او دل تو خون در دلش مکن   صیدی که رام ساخت بهملش مکن
در بزم او نگاه چه بی گشته‌ای   ای بوالهوس و هوس مخلش مکن

ای ره‌نورد بادیهٔ کعبهٔ امید / ره دور میشود سخن از منزلش مکن
مجنون بسعی لیلی اگر می‌کشد دلت / جز جذب شوق ناقه‌کش محملش مکن
گرداب قهر است درین بحر و موج خون / گوهر بخنده آرزوی ساحلش مکن
طاوس چشم تست سزاوار قیچ قیس / در پای لغز عالم آب و گلش مکن
فیضی چنین که جرعه‌کش مجلس تو شد / عقل از سرش ربا و ز خود غافلش مکن

زهی طره‌ات بند مشکین غزالان / بسرو تو پیوند نازک‌نهالان
بغیر از اسیران زلفت که دارم / پریشانی حال آشفته‌حالان
بسامان من در جهان کس نخندی / اگر ترک چشمت نمیکرد تالان
از آن سرکشند از تو سرو و صنوبر / که کوته بود فکر بی‌اعتدالان
بچشم عزیزان مرا خوار دارد / به پیرانه‌سالی غم خوردسالان
ببانگ درای گوش لیلی چو پر شد / چه داند که چونست مجنون نالان
بتان گرم رقصند بر شعر فیضی / زهی جادوآموز جادوخیالان

بیا و رونق گلزار بشکن / بچشم باغبانان خار بشکن

ای آنکه از دلم طلب صبر می‌کنی / امروز در زمانه که دارد سر ایاغ کن
آوازه بلند درین باغ می‌خرند / ای عندلیب نغمه‌سرا بانگ زاغ کن
فیضی چه شد که از دل گم‌گشته فارغی / هان جست و جوی این گهر شب‌چراغ کن

امروز نیست هیچ چو تو مستی ز دست حسن / مست شراب و مست جوانی و مست حسن
می‌زیبدت در انجمن دلبران که ای / بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن
زلف تو می‌کشید دل عالمی بخود / زان پیشتر که عشق شود پای‌بست حسن
تا دلبران نگاه ستم کرده‌اند زه / چون غمزه‌ات بجسته خدنگی ز شست حسن
بگذر بباغ جلوه‌کنان سرو ناز من / تا شاخ گل ز دست تو یابد شکست حسن
زرقت در پرستش او تا تمام شهر / او خود پرست صومعه با بت‌پرست حسن
فیضی فتاده قد شوخیست کز غرور / خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

ای تنگ ز بی‌زبانی من / افتاده به بدگمانی من
با خواب اجل خوشم که شد عشق / هم‌خوابهٔ جاودانی من
درد تو بعهد کران‌رکابی / سرگرم بهم‌عنانی من

شیرین شده کام شورنجان / از تلخی زندگانی من
ای پاره ز جگر نگه کن / از دیده جگرفشانی من
بر خاک نشستم و غم تو / برخاست بمهربانی من
فیضی شب آرزو بسر شد / کوتاه فسانه خوانی من

گر عید آمد تیغ پرویش عزم میدان کن / کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن
اگرنا که ز سربازان میدان گهی در خبر دو / سمند گرم را در جلوه مستی خوش افشان کن
گذشت آرزو یک سبزه شادی بخیز / سموم خشک سالی گرم شد از باده طوفان کن
روز عید چندین چیست با من چین پیشانی / بدشنام لبی بگشا و عالم را گلستان کن
اگر کو خیال لشکر خاشاک در دیده / تو با سر بوالهوس یکان بجیب گل بدامان
... و خنجر بر غم غیر بر من بان / بیار از بزم و دشمن را بخون دوست مهمان کن
... او در میان خاک مجنون فیضی / چه حالت تربت شوم برخیز و درمان کن

چنان گشت از شیرینی تنگ دهان او / که از تنگی نمی آید برون حرف از زبان او
زور تا در اندازی آن ابرو کمان نازم / که هر تیر قضا انداز کرد در یک کمان او

نگاهش نازنین فریفته خلقی را چه سحر است این / که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او
نگاهش این که دارم طاقت دیدن دو چشم / مسلمانا چه بنازم با نگاه بدگمان او
تصور چون تیغ ناز کرد چشم از سر تا پا / که مویی گشتم از اندیشه موی میان او
بود چشمش خیال گلگون کز خون بچکد گویی / همین از مجمع عاشق بباشد نشان او
بکشم میلی در دیده روز قتل فیضی را / بکشا باز ناکم که خجل کرد دو دستان او

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو / نبود راه جدایی میانه من و تو
تو تیغ بر کف و من جان بکف همین باشد / میان اهل محبت نشانه من و تو
گر وفای من و بی وفایی تو نهفت / بیادگار بماند فسانه من و تو
تراست شعله چو من راست آتش عشق / بهم بلند برآمد زبانه من و تو
حدیث لیلی و مجنون شنیده می گویم / که قصه چنین تر آمد زمانه من و تو
دلا من و تو بهم زار زار می نالیم / به بزم عشق خوش است این ترانه من و تو
جواب این غزل تازه ام بگو فیضی / همین بود جدل شاعرانه من و تو

من طلب دل شده و دل طلب تو / آوازه عالم شده ایم از سبب تو

بر سدره و طوبی نچمم پای و لیکن　　کوته بود دستم ز شیرین رطب تو
مستی حریفان همه از بادهٔ تلخ است　　من مست ز تلخی که برآید ز لب تو
ای نافه دلت سوخته بر نالهٔ مجنون　　دانم نبود بیهده شور و شغب تو
نی مرده مرا خواهی و نی زنده گذاری　　درمانده ام ای شوخ بخوی عجب تو
شد تیره جهان در نظرم روز جدایی　　ای روز سیه دیده ببیناد شب تو
فیضی نکند مبدء مستی چه بپرسی　　ترسم که برنجد ز طلب بی طلب تو

شهسوار عشق آمد ای سپرم پامال او　　صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او
شمع در فانوس از آن باشد که شبهای وصال　　پر زنان پروانه چون آید نسوزد بال او
گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار　　خامشی گاه تمنا بس زبان حال او
محمل عزم ملک نیستی نزدیک شد　　ای اجل وقتست اگر آیی باستقبال او
... خال رخش داغ دل ما ... شد　　جز سیاهی دیده ام نکی گر از خال او
نی همین مجنون بپا افکند زنجیر جنون　　پای لیلی هم ز زنجیر است ز خلخال او
ای ملک رخ خاک از فیضی چه می پرسی که هست　　غیر حرف نو خطان در نامهٔ اعمال او

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده　　شراب بزم اکبر شاهیم ده
شراب گرم و رخشان همچو خورشید　　بپای تخت ظل اللهیم ده
نوید بخت گر شوقش برقصم　　ز عشرتگاه شاهنشاهیم ده
میی کامد حبابش چرخ کز شوق　　بروی شاه خرگاهیم ده
دلم تاریک و من سرگشته خود　　چراغی در کمین راهیم ده
خرد جان مرا بیگانه از غم　　نجات دل از این جان کاهیم ده
فسون عقل فیضی بس درازست　　از این دستان زبان کوتاهیم ده

صنمی در دل ما یافت راه　　نحن لا نعبد الا ایاه
روی او مومن ... نما　　زلف او کافر اسلام پناه
طاق ابروی بلندش منظر　　صوفیان را ز پی افکنده کلاه
هندوی چشم وی از نیم نگه　　روی اسلام مرا کرده سیاه
هر کجا غمزه و رشش جنبد　　خرمن کعبه پرستان پر کاه
رو سفیدی بدر کیشش　　بر رخ طاعت ما نیل گناه
فیضی از حیثش شکیبد هرگز　　و هو ما آمن الا بالله

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده | هم عشوه را صنعتی بکن هم غمزه را پندی بده
خونابه جوش سینه را از پسته عنابی نشان | شور آب نوشش دیده را از غنچه گلقندی بده
تا کی ز بادام درشت چشم تلخی بگزد | آن پسته سربسته را راه شکرخندی بده
جست نهانی ریخت خون زانکه منکر شدی | آن کلک کاکلش را با تیغ سوگندی بده
خوی من دیوانه را شیرین شغب و شور جنون | سنگ ستم تنها مزن دشنام هم چندی بده
این آهنین کوه بلا بردار یا رب از دلم | یا تا توان جان بر مرا صبر تنومندی بده
ای بخت ناساز آمدی بر حال فیضی رحم کن | وین تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

ماه رمضان رفت و شوال رسید | رندان بدر میکده خوشحال رسید
در هر چمنی خوشی و خرمی شد پیدا | وز مطربی ساقی و قوال رسید
خوبان گل اندام خرامنده بگلشن | چون گل همه با پیرهن آل رسید
بگشاده در میکده و ز دست جوانان | می بر کف پیران کهن سال رسید
در عید که این کرد که بر پسته گویی | شاهیست که با دولت و اقبال رسید
کیخسرو اورنگ نشین اکبر غازی | کز دولت و بخت با جلال رسید

هم بهره دو کاریش اقطاب نشسته | هم بهره هواداریش ابدال رسیده
عاجز شده فیضی ز شمار نعم او | هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

ما بدل ساده ایم چون پرست آمده | آینه وحدتیم دست بدست آمده
جام نیالوده ایم از می و پیچو شده | باده نه پیموده ایم مست آمده
خیز که در بزم شوق پای بکوبیم مست | ما نه درین مجلسیم بهر نشست آمده
سنگدلان اگر جفیست که ازو چرخ | شیشه ناموس ما بهر شکست آمده
ای که بمعراج عقل آمده سربلند | رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده
ذوق شراب صبوح نیست بهر شعر عشق | گر دم صبح ازل مست الست آمده
محتشمان حق پرست برهمنان بت پرست | فیضی ما زان میان باده پرست آمده

بجز عشق در ملک دل ره مده | عنان در کف عقل کوته مده
دل خود مسپر در تمنا فرو | چنان هیچ یعنی بسر درین چه مده
سبیل سعادت گرت آرزوست | دگر تن بخواب سحرگه مده
زبان می گشاید چو نوشان خود | ببالانشینان بی ته مده

خرد در نیابد فروغ نظر نشان تجلی باکمه مده
نزیبد دولت در کف اهرمن نگین جز بدست شهنشه مده
دل خویش فیضی بکس جای غیر صنم را درون حرم ره مده

گرچه هندو پسران عشوه فروشند همه حلقه گوش ترا حلقه بگوشند همه
گر تو زین گونه ببالی بچمن صندل رخ گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه
برزمین چون تو نهم سپر کهی سرکوشی با تو این بوالهوسان دوش بدوشند همه
خوبرویان همه محبوب جهانند ولی خبر خونریزی احباب بگوشند همه
ای دل ساده طلبکار کروهی شده که اگر خون تو یابند بنوشند همه
از ره میکده زاهد مگذر طعنه زنان زانکه مستان می عشق بهوشند همه
فیضی از عشق سخن گو که سخن گفتاران تا سخن گوش کنند از تو خموشند همه

با دل من بادا آن شیرین پسر آمیخته همچو موم و انگبین با یکدگر آمیخت
صبحدم گفتی بزلفم داشت آمیزش نسیم جان کس هیچ دست باد سحر آمیخت
طالع اندیشان که سیر کو بید من را رشته جانم بزلف او مگر آمیخت

هر که در مستی بیادم داده زان چشم دهان بهر تعلیم به پسته با بادام تر آمیخته
بوی خوش آن یار ندهد چون غنچه نرگس باغ گریه دارد و پر از پیسی بزر آمیخته
سرخ رنگان شوخ پنهان از لب در دریغ بهر من زهریست کویی با شکر آمیخته
هیچ با فیضی نیامیزی که او با یاد تو آب چشم خود بخوناب جگر آمیخته

میرسی ساعدی از خون شکار آلوده چشم پرگرد تو آهوی غبار آلوده
صید پرکاری چنین خیل مژهای تو شوم که نگردند ومی دست بکار آلوده
گشتنی خنده براه تو نخواهم که شود دامن پاک تو زین راهگذر آلوده
خون صد دل شده در گردن آن مست که بخون دامن آن شاهسوار آلوده
سرگران آمده وارو سپر آرامیدن خواب در پرده آن چشم خمار آلوده
من و نظاره آن روی که شاگین دن دامن دیده بهر نقش و نگار آلوده
فیضی و راشو است و در آغوش کشید کز خونابه دل داشت کنار آلوده

آن پری دست گریزان ز من دیوانه شمع لرزان بود از بردن پروانه
صبر و آرامم کجا کرد دل من گرد آشنایی شوان گرد به بیگانه

مردمیها ز سنگ کوی تو دیدم که یار	آزمودن نتوان آشنا هم خانه
دل نخواهم که زند چنگ بجوشش دلبر	جان نگویم که نشد صرف ره جانانه
شیشهٔ چرخ از آن ماند درین بزم تهی	که می عشق نگنجید درین پیمانه
ور ره عشق زلیخا نه کم از مجنون است	ای بسا زن که نهد گام وفا مردانه
فیضی از شورش طوفان غم آزرده مباش	قطره بی تلخی دریا نشود دردانه

خون شد دل من ز پی صیاد پیشه	خونخواره آدمی کش جلاد پیشه
با چهره‌ای کسی نتواند رقیب شد	باید درین مخاطره فرهاد پیشه
ای وای چو نکنم که زحد می برد جفا	جور آفرین ستمگر بیداد پیشه
خاکی چو من بگلشن فردوس کی رسد	درجست وجوی وصل سزد باد پیشه
تنها همین نه از تو خرابات شد خراب	[illegible]شتی بصومعه زهاد پیشه
صد آفرین بغمزهٔ جادوگرش که نیست	چون او بفن ساحری استاد پیشه
فیضی هلاک چشم تو شد آه چون کند	مرغ شکسته بال ز صیاد پیشه

امشب درآمد از در من ماه پاره	در خانه ام فتاد چو آتش ستا

هیهات این فروغ ز ماه و ستاره نیست	مهر بر زد آفتاب مگر از کناره
با چشم هندوی که نشیند به آتشی	با روی آتشی که ندارد شراره
در جلوه همچو سرو قدش گشته دیده	در خنده همچو باده لبش مست کاره
ز خنده گو مرسیت ز سر تا قدم عجب	در گوش او اگر نبود گوش واره
خونین دلم چو بر زده از پا تا آستین	میکرد کشتگان چه ستم را شماره
فیضی چو چاره ساز تو امشب نگشت یار	دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته	در دیده ام خلیده و در دل نشسته
آرام کرده همچو نگخانه دلم	خلقی درین گمان که بمحفل نشسته
مژگان گرفته پیش ستم امروز زین تو	خنجر بدست و تیغ حمایل نشسته
کس را کجاست زهره که در دیده فتنه‌ات	بدمستی و بعربده مایل نشسته
خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده‌اند	هر جا تو آفتاب شمایل نشسته
ای برق ریز خنده بکشتی نشستگان	معذور دارمت که بساحل نشسته
فیضی تو نیز عجب که با این کام آرزو	طی کرده راه هجر و بمنزل نشسته

غمزه زنان تنگ مژه‌ای بعشاق نه — از در گرمی در آ عربده بر طاق نه
صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ برگشا — منت صد آفتاب بر سر آفاق نه
حسن تو بی پرده به پرده مکن در میان — پرده اگر می نهی پرده عشاق نه
ساغر زرین ناز بر سر محتاج زن — تازه ترنج هوس در کف مشتاق نه
نیست خط دور جام جز رقم سرنوشت — باده دمادم بیار قسمت میثاق نه
ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا فکن — خار تقید بگیر در ره اطلاق نه
شب شد و راه نیاز پر ز نشیب و فراز — ناقه امید را سلسله بر ساق نه
شربت آب حیات نیست گوارای دل — چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه
فیضی ازین گفت و گو کم نشود جست و جو — معنی دل در دست حرف در اوراق نه

چو افروخت لیلی چراغ قبیله — شد از رشته جان مجنون فتیله
جهانی شود پر ز مجنون ولیکن — جمال تو آفت در هر جمیله
بزلف تو بستم دل پر هوس را — که دولت نیاید بکف بی وسیله
ببین چون رود در گهر اشک عاشق — که با جوهر جان بود هم طویله
دلم گشت خون زان غزالان چشمت — زهی شیر چنگال و روباه حیله
بر پای نظر کی رود ره نوردی — که از رشته عقل دارد عقیله
ز صبر و خرد رست در عشق فیضی — چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

چنان تاب می روشنت ساخته — که خورشید با روزنت ساخته
چو دامن کشان بگذری پاک کش — ز دستی که با دامنت ساخته
قضا کرده از چین آیینه‌ات — چه شد گر دل از آهنت ساخته
عنانت بدست رقیبان و من — بگرد ره توسنت ساخته
نه از آب و خاکی بنازم بصنع — که از شکر و می تنت ساخته
کسی بسته ما را بفتراک تو — که آهوی شیرافکنت ساخته
بفیضی کسی داده افسون طبع — که در غمزه جادو فنت ساخته

در دل آتش زدن از جان من آموخته — گرمی از آتش پنهان من آموخته
کار برهم زنی و عالمی آشفته کنی — گویی از بخت پریشان من آموخته
نی نوای غم دگران طرب آموخته‌اند — بس که با گله احزان من آموخته
برق ازینست نمک خنده تو پندارم — که ز آه شرر افشان من آموخته

فرهید نام شد از غمزهٔ شوخ تو دلی / رخنه کردن دل از افغان من آموخت
سر و سامان هیچ دلی نیست درین عشق بازی / کز دل ما سپر و سامان من آموخت
فیضی این طرز دلاویز که داری بسخن / مگر از شوخ سخندان من آموخت

فصل بهار است و مرا در سر جنون تازه / کو مطربی تا در دمد در من فسون تازه
یارب دل است این یا جگر کز آتشم پخته / کامروز می آید برون از دیده خون تازه
این عشق مجنون کش نو سر کرده ام / دانم که ره گم کرده ام زین رهنمون تازه
گر شد فراهم ریش دل از مرهم بیدردی / بشکاف کین ریش کهن دارد درون تازه
بر مست دانشمند نکته دان فیضی بیان / مطرب غزلخوان سر زمان با ارغنون تازه

بیا ساقی و جام می بکف نه / ز بزم ما تکلف برطرف نه
تهی از باده نتوان داشت ساغر / برای ابر گوهر در صدف نه
حریفان منتظر در بزم تا چند / قدح بر کف گذار و رو بصف نه
توای مطرب چو برخوانم غزل را / بصد آهستگی دستی بدف نه
چه شد گر بزم ما را شمع نبود / نظر بر باده خورشید تف نه

کمان ناز تیز بر روی عالم کش / خدنگ غمزه را سوی هدف نه
نماند با تو نقد دم فیضی / بداغ چون عشق گنجی تلف نه

تو ای پروانه این گرمی ز شمع محفلی داری / چو من در آتش خود سوز اگر سوز دلی داری
برو ای آشنا خود را سبک از بار هستی کن / بدریای محبت گر امید ساحلی داری
درون قدسیان خون شد تعالی الله چه صیدی / که چون جبریل از زه غمزه مرغ بسملی داری
مفرما غمزه را خون ریختن تیغ از میان بکش / که چابک دست خون ریزی و دست قاتلی داری
عجب نبود اگر خار مغیلان [illegible] / بره کعبه وصل ار هوای منزلی داری
ز مجنون خوش آمد نی که عاقل ای سرگشته چون / که هر دم گوش بر بانگ درای محملی داری
شدی فیضی شهید یار شربت باد اگر / بحشر از خون بهایت بس که چون او قاتلی داری

انجمن بر سر یغما که تویی / فتنه آنجاست به هر جا که تویی
می توانی شکنی صد صف حشر / انجمن معرکه آرا که تویی
چه غم [illegible] قیامت داری / با همه فتنه و غوغا که تویی
اگر خون ریخته پنهان زنی / نیست در چشم تو پیدا که تویی

آتش من نشانی هرگز
شعله افروز تمنا که تویی

نیست در معرکه غمزه زنان
اینچنین در نظر ما که تویی

فیضی ارباب ملامت هستند
نه چنین عاشق و رسوا که تویی

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی
در دیده عاشق نمک سوده کشیدی

امروز باندازه قدح نوش کن ز دل
پر تند از آن می که نپیموده کشیدی

رفتی به سر خاک شهیدان محبت
دامان ز پی مردم آسوده کشیدی

من در ره امید تو بر خاک نشستم
تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی

ای دیده شدی شیفته عشوه خوبان
شمشیر که زهر شکر اندوده کشیدی

ای حلقه زن کعبه ز دست تو چه نالم
دستم تو ز در بتکده بیهوده کشیدی

فیضی ز غم دنیی و عقبی شدی آزاد
دست هوس از بوده و نابوده کشیدی

ملک میخواند مست خونخواره بودی
گلت می گفتم آتشپاره بودی

تو می خوردی نه خون خوردن ندانی
میت در جام خوش میخواره بودی

بیادت باد گر جور تو مردم
تو ظالم پیشه در نظاره بودی

دلت مهر و وفا میخواهست لیکن
بدست خوی بد بیچاره بودی

تویی آن آفتاب آسمان سوز
که عمری پیش از این سیاره بودی

بسی دل برده ای کس را خبر نیست
چه ساحر شیوه عیاره بودی

ترا در خانه می جستیم فیضی
تو خود از خان و مان آواره بودی

دارم هوس که جان بتنگنا بمن دهی
صبر همه بگیری و تنها بمن دهی

جانی و دلم گرفتی و میگویم برو
منت بجانی و دل اگر اینها بمن دهی

خوش نیست دل ربوده تغافل نمودنت
یا بیش از این غم عشق نخوری یا بمن دهی

این نیم جان که پیش تو دارم هم آنچنان
آلوده هزار تمنا بمن دهی

ای هزار عشوه ز چشمت چه کم شود
گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی

در کام آرزو بطرز دبر است
دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی

فیضی طفل عشق خیالت بلند شد
خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

ای فتنه را ز ناز تو پیمان محکمی
هر چشم خانه تو پر از غمزه هایی

از چشم تست خانه صبر مرا نمی
وز ابروی تو طاق امید مرا خمی

از انکه خنده ات نمک افتاد بر جگر
بر ریش دل نماند که کافور مرهمی

از کشتگان عشق عجب نیست گر بحشر
وارند بهر زندگی خویش ماتمی

غمهای عشق سلسله جنبان حشر شد
دیوانه انگشت نگرد و بهر غمی

دستم ببین حقیر که دریا دلان عشق
طوفان نوح را نشمارند شبنمی

فیضی ببین که خانه برانداز صبر شد
سنگین دلی که داشت بمن عهد محکمی

سرخوشان غمزه زنان عشق نما می‌آیی
چه کسی و ز کجا میی و کجا می‌آیی

گرم می‌آیی و دل میطپد از آمدنت
غالبا از پی دل بردن ما می‌آیی

در سرت تا چه خیالست ندانم که چنین
کج کله بسته کمر تنگ قبا می‌آیی

صبر من رفت دگر تند چرا می‌آیی
جان من سوخت دگر گرم چرا می‌آیی

وه چه جادوگری ای شوخ که ناگه
میبرد هوش من دلشده تا می‌آیی

کس نبینم که ترا بیند و از خود نرود
تا تو در دیده مردم چه بلا می‌آیی

دیده جان بتماشای جمالت فیضی
گرچه در دیده او روح فزا می‌آیی

چو در مستی عتابی کرده باشی
چه با جان خرابی کرده باشی

بخندی بر دل پر آتش من
بمستی گر کبابی کرده باشی

نخواهم گل در آغوشت ز رشک
بر آن بستر که خوابی کرده باشی

دم قتل اضطراب از من عجب نیست
تو خود هم اضطرابی کرده باشی

ببین بسیار در آئینه آن به
که از خود هم حجابی کرده باشی

بینجم کی شود آن ماه طالع
خبر ده گر جوابی کرده باشی

مرا ای میفروش آن بیخودی نیست
مگر در باده آبی کرده باشی

مروت گرچه فیضی دیریابست
تو در جستن شتابی کرده باشی

عشق در نازکدلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکرخواره را آرد در آتش خوارگی

عقل سرکش صبر غالب دل زبون و ما زبون
ترک من پرورده سپاه غمزه در یکبارگی

من تهی از قبله خود گرده ام گر شوق آن
ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی

میکند فرهاد کوه اما نظر چون شد بلند
کوه نتواند که گردد مانع نظارگی

در محبت گرد آلود مجنون عیب نیست
ره روان عشق را نبود چو همت بارگی

کاروان کعبه ره شبها نگردد در راه گم
گر کند ریگ بیابان چشم هم سیارگی

در دو روز افزون و نی بی بهره فیضی تقدیر
خود اجل را رحم می‌آید برین بیچارگی

بیعد آفاق مهر تا پشکستی / بنقد هنگامهٔ محشر شکستی

تو ای طفل بهشتی وچه شوخی / که در بازی ملک را پر شکستی

بشوخی حلقهٔ کعبه کشیدی / ببد مستی حرم را در شکستی

بلب میخانهٔ عیسی گشودی / بنرخ بت خانهٔ آذر شکستی

بمیدان راه بر دلها گرفتی / بجولان قلب صد لشکر شکستی

ز بهر رخنهٔ دل غمزه بس بود / تو بی پروا چرا خنجر شکستی

ز بیمهری دگر آن طره مشکن / که دلها را بیکدیگر شکستی

کدامین کیش داری ای که مردم / دل صد مومن و کافر شکستی

نی کلک تو فیضی آن شکر ریخت / کزان نی قدر نیشکر شکستی

ز تار پیکه جهانی بترکتاز کشی / که هم به تیغ کشی خون و هم بناز کشی

مرا گذار که در خاک و خون طپم بکشند / چو نیم کشته اسیران تو نیاز کشی

چه منت است که از کافر دل تو می آید / که اهل صومعه را در صف نماز کشی

ستمگری که اگر در جهان زنده شوم / کشی بکام محبت کشی و باز کشی

کدام تیغ که صد خون گرفته همچو مرا / بزهر عربده نی زخم جان گداز کشی

ز کشته تو ظلم چه سود کان تو را / که بی گناه بخوی بهانه ساز کشی

بقصد کشتن فیضی میار دست به تیغ / تو صید پشه نباید که شاهباز کشی

ساقی دوران گذر زعربده سازی / ساغر می ده بدور اگر به نمازی

نی می دانش که باک محتشمان را / همچو سپهر آورد بشعله نوازی

نی می بدخو که درد دماغ رعونت / باد تهور دمد بمعرکه تازی

نی می آتش منش که در صف مستان / شهره بود در کرشمهٔ شیشه گدازی

نی می بی باک دل که بر خرد آرد / ترک هوس را هوای دست درازی

زان می یکرنگ کز تصرف باطن / توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی

زان می صافی که عاکفان صوامع / خرقهٔ دل را ازو کنند نمازی

زان می روشن نظر که باز نماید / راه حقیقت بعاشقان مجازی

زان می دریا گهر که پاک بشوید / از دل عارف خیال نقش طرازی

فیضی کرده کشی از آن می بی غش / دور نباشد که بر دو کون بنازی

عتیق حجره فغان [illegible] موسم دی / بجای خم که در آتش بس است شیشه می
خوشا کسی که درین خشک‌سال بر گذشت / به نیم جرعه کند زنده نام حاتم طی
شبی ز چنگ شنیدم که ارغنون می‌گفت / که ما دراز نفس‌تر ندیده‌ایم ز نی
بگوش نی چو رسید این نکته [illegible] / چراست کین همه پرباد می‌کنی رگ و پی
کسی که سینه او شد چو من شکاف شکاف / اگر بناله درآید مکن ملامت وی
بیار گیر و مکن بر بهار رفته دریغ / برآر نعره چو موج سبو ازین [illegible]
کنون تهی مکن از باده جام جمشیدی / که پر ز خاک شد آن دست کاسه سر کی
نوشته‌اند بطاق رواق میخانه / کتاب و من الماء کل شی حی
کدام آب که گر پرتوش فتد بسپهر / ز انفعال کند آفتاب را در خوی
کدام آب که گر قطره‌ای از و یابد / هزار رقص کند قطب در جوار جدی
بهوش باش درین راه پر خطر فیضی / که رفته‌اند رفیقان میروی از پی

شستند پاک از دل ما نقش نیک و بدی / پیران ساده لوح و جوانان ساده روی
از باده زنده‌ام که در آغاز فطرتم / چون غنچه کرده‌اند که بر کم زرفت و بوی
تندی مکن که با همه نرمی [illegible] / چون شیر سخت [illegible] و چون باد گرم خوی

شب‌تاب گوهری که دلش نام کرده‌اند / زنهار کم مکن که نیابی بجست و جوی
در عشق آبرو که شود گم دگر مخواه / کین آب رفته باز نیاید دگر بجوی
ز عشق ما مگوی که راز نیست گفتنی / وز حال ما مپرس که حرفیست گفتگوی
فیضی چه سود ازین همه خونابه در لبت / داغ فراق محو نگردد بشست و شوی

مردم آتش بدل سوخته من چه زنی / ز آتش حاصل که بجا گستری آتش فکنی
همه را روی بشمعست درین بزم ولی / سوز پروانه نداند بهر سوختنی
سخت جانی چو من از بهر تو می‌بایستی / آن قدر سخت که در دشمنی‌ام جان نکنی
چند خواهی دل سخت تو بتنگ آید ازین / وا ز دست تو گر سنگ بکوهی شکنی
بخشد سجده بت برهمنان بلخی / تا ز لعلت نرسد سلسله برهمنی
نیست چون من شیرین پسران همچو من / همچو فرهاد مجوئید ز من کوهکنی
فیضی و بتکده هند و دلی وارسته / ز نگاران خطایی و بتان ختنی

امشب چه بجوی من تشنه آبی / شبگیر مکن که رفت [illegible]
از دست ده ودلم که آخر / بسیار بجوی و نیابی

بیداد تو گر چنین نبودی | عالم نشدی بدین خرابی
سر رشته بدست خود نگهدار | چون رشته جان من بتابی
در دور لب تو پارسایان | وا رند همه تنگ شرابی
مشکل که رسد بدیده ام خواب | در دیده من که کرد آبی
فیضی ز تو یار می برد دل | بیدرد چه داد اضطرابی

ای که در دل همیشه جا داری | دل که بردی ز من کجا داری
تو کدام آتشی نمیدانم | که درون دو دیده جا داری
گهی از دلم کش که چنین | غمزهای گره کشا داری
از تو بیگانه خو عجب دارم | که نگهای آشنا داری
سر بخورشید می توانی سود | بس که سرها بزیر پا داری
خشم و ناز تو نیست با دگران | هرچه داری همین بما داری
نیست فیضی دعای تو مقبول | تا بکی دست در هوا داری

خون ریختن بچشم ستمکاره ما کی | آهوی شیرمست تو خونخواره ما کی

گذشت آنکه ز غمخوارگیان دربت | میان اهل وفا اعتبار داشتی
گذشت آنکه چو دل از تو شکوه سر کردی | بوعدهای تو اش شمار داشتی
گذشت آنکه چو فیضی بخط و خال بتان | نظر مقید نقش و نگار داشتی

ای که سر حلقه سبزان سیه فام توئی | چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
در سیاهی تو صد نور نهان می بینم | قصه کوته شب امید مرا شام توئی
گو مصر بدوران تو در هند کم است | گو بیا راه زن قافله شام توئی
گرچه سر تا بقدم آمده نسخه کفر | کعبه را مردمک دیده اسلام توئی
از سواد تو پس آب حیاتست روان | عمر بخش و نظر افروز دلارام توئی
سبز من بنده شوم بس که ز جلوه‌ها | گر گلستان نظر سرو گل اندام توئی
عنبرین موضعی را که گزیدی فیضی | زین همه سوختگان با طمع خام توئی

ای دل الا زین شوخ تند خو که تو داری | کی دهدت دست آرزو که تو داری
مهر خوشی نهد دگر بزبانم | این همه با غیر گفت و گو که تو داری
تیغ نکو زن بس کش که توان شد | کشته خوی بهانه جو که تو داری

جون زخش ای باغبان گل نشگفته	زین همه گلهای تازه رو که تو داری
سرو قد من بباغ آمده برکن	تازه نهالان بطرف جو که تو داری
معرکه نوبهار بشکنی آخر	باهمه پیمانه رنگ و بو که تو داری
کو سر دل کم فتد بدست تو فیضی	پاکش از راه جست و جو که تو داری

بکوی عاشقی چون من نخواهم بود در کوی	دلم صد پاره و هر پاره عاشق بیکجایی
دل آسوده در زلف کاری [illegible]	هجوم عشق تا که زرسیم آورد غوغایی
[illegible] و بفلسان عشق زین غافل	که ما هر روز با یوسف رخی داریم سودایی
خریداریم حسن عالی ایم جان گرب	ازین خوشتر نخواهد بود در عالم تماشایی
چو چون نه خلوت نشین بیکار بنشینم	مرا چون عاشقی کاری چو چون دل کار فرمایی
دل دیوانه ام تا بسته زنجیر مویان شد	شود هر دم گره در رشته جانم تمنایی
دمی یکجا نیارامد دل خود کام من فیضی	چه سازم عشق را لازم بود هر دم تقاضایی

مدعی از من خبری داشتی	گر چه تو بیدلو کری داشتی
از تو ستمکاره بجان آمدم	کاش دل من تو کری داشتی

پیش تو درد دل خود گفتمی	گر نفس من اثری داشتی
کی بدعا خواستمی مرگ خود	گر شب هجران سحری داشتی
آنکه ندارد و ز جفا هیچ کم	کاش وفا هم قدری داشتی
چرخ کشیدی بدل آزاریم	گر نه تو بی رحم تری داشتی
فیضی وا داده چه میکرد آه	گر نه دریغ جگری داشتی

فلک زین گهر روی هایت نیکوییم که برکرد	شب وصلت نخواهم اندکی پیچیده تر کرد
ز مهتاب رخش ویرانه من روشنست امشب	اگر وقت طلوعت آمد ای خورشید برگرد
پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع	ترا ای شب نخواهم تو وقت خود سحر کرد
عجب نبود که جز روز قیامت [illegible]	گر ای صبح سعادت آمدی من با خبر کرد
تو ای [illegible] شناس شب تو ای [illegible]	که بهر خاطرم عکس شبهای دگر کرد
نشین [illegible] میل ای مهر ز چه سر هیچ	چو من با آتش دل غوطه در خون جگر کرد
سهیل امشب بجانان [illegible] دل رم [illegible]	که تیر سیم خدنگ آه فیضی اسیر کرد

ای که ز بردن دل چشم سیه میدارد	سید هم دل تو کر نیک نگه میدارد

گر نگشتی کله گوشه رسیدت عجب / بس که دل برده زان طرف کله میداری
میکنی سلطنت غمزه بصفهای ترا / شاهی ملک به نیروی سپه میداری
قاتل من بتو نازم که بهنگام خشم / زندگی در حق عشاق گنه میداری
ز زنخدان تو هیچم نرسد دست هوس / چند لب تشنه مرا بر سر چه میداری
لولوی تو من سوخته دل از لب / نیم جانیست گر از نیم نگه میداری
فیضی از روی هوس منتظر منشین / خاک شو خاک اگر چشم بره میداری

خاک چمن شد ز ابر مشک تتاری / آتش گل تیز کرد باد بهاری
قصه کافور ریخت شاخ شکوفه / سنبل مشکین بسوخت عود قماری
بر سر هر شاخ جلوه گر شده گلها / کرده چو طفلان باسپ چوب سواری
از پی دوشیزگان حجله گلشن / آب صفت خاک کرد آینه داری
دور نظربازیست و چمن پرستی / وقت گل افشانیست و باده گساری
غنچه و نرگس رسیده اند فراهم / گوش کش دل را بدست دیده سپاری
جام می لاله گون و طره ساقی / فیضی اگر عاقلی ز کف نگذاری

يا سيدي ارسل اليه كتابة	واسئل عن بعد الحبيب اجابت
يا مفتي الاسلام دام تعاليك	فبينا العشق في [illegible] غريب
اسمع دعاوي الشوق عن كلماتي	فاستفت قلبك وهو خير فقيه
سلام الله في شهر الصيام	على شيخ الورى زين الانام

هو

شب فراق چه داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق پابند است

هر دم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه می‌کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی

حرره محمد خان
ولد حسن خان
خاقان
سلطان

